

غرب نیست. او کار خود را می کند و ما هم باید کار خود را بکنیم.» (ص ۵۰) به نظر من تفکری این چنین در دنیای امروزی که مردمش سخن از جهانی شدن می زنند قابل قبول نیست؛ به خصوص اگر در نظر بگیریم که نویسنده خود در قالب نوسازی و یا مدرنیزم (!) سخن از با زمان هماهنگ شدن می زند، این شبیه پیش می آید که انسان چگونه می تواند با زمانه ای که از یگانگی و اتحاد می گوید هماهنگ باشد ولی با آن کاری نداشته باشد و آن هم با او نباید کاری داشته باشد. پس در این صورت فایده «گفتگوی تمدنها» در چیست؟ ما باید از پیشرفتگی های غرب - که نویسنده هم منکر آن نیست (ص ۵۱) - بهره گیریم و اگر چیزی برای ما سازگار نیست از دید علمی با آن برخورد کنیم و اگر می توانیم حتی آن را رد کنیم. تفاوتهاست که سبب گفتگو می شود و نه تشابهات. نباید انتظار داشته باشیم که همه ما را تأیید کنند. اگر تمدن کهنی داریم باید با اتکا به همان تمدن قادر به گوش کردن به انتقادهای نیز باشیم و اگر معتقد به کهن بودن تمدنمان هستیم، سعی در رواج آن نیز داشته باشیم. اولین قدم به نظر من گشایش خود و فرهنگ خود به دیگران است.

نه تنها ایران، بلکه همه کشورهای برای توسعه و پیشرفت احتیاج به کمک دارند. چه بهتر است که در چهارچوب احترام متقابل و پذیرفتن ارزشهای انسانی مشترک در جهان، به یکدیگر در هر زمینه کمک کنیم. البته تمدنهای نزدیک به هم، یکدیگر را آسان تر درک می کنند و در صورت لزوم، راحت تر در هم ادغام می شوند، چنانکه نزدیکی فرهنگ ایران و یونان به عنوان دو کشوری که شرق و غرب را به هم شناساندند (ص ۵۲) گواه این قضیه است. نویسنده نخست رسالت مشترک شاهنامه و ایللیاد را در آن می داند که «اگر شاهنامه در دوران بعد از اسلام، بازیافت شخصیت قوم ایرانی و تداوم تاریخی او را تسجیل کرد، منظومه های همر نیز در رنسانس اروپا و زایش اروپایی جدید تأثیرگذار بود.» (ص ۵۲) سپس به رابطه ارتباط تمدن دنیای غرب با تفکر همر می پردازد (ص ۵۳-۵۴) و آنگاه به سراغ شاهنامه می رود و تفاوتهای دنیای به تصویر کشیده شده در آن را با افکار همر بررسی می کند. (ص ۵۴-۵۸) نویسنده به بحث در وجه اشتراک شاهنامه با ایللیاد می پردازد و معتقد است که هر دو اثر بطور خلاصه در ۱۰ مورد به یکدیگر شباهت دارند. (ص ۶۱-۵۹) اگر چه او در این قسمت از تشابهات سخن می گوید (نک به ص ۵۹)، اما در مورد دهم تفاوتی را به تصویر می کشد و دوباره به بحث تفاوتها بر می گردد. (نک به ص ۶۲-۶۱) این بی توجهی به تقسیم بندی واضح، فهمیدن را برای خواننده مشکل می سازد، اگرچه مفهوم علمی مطلب درست است.

فصل سوم کتاب (ص ۸۰-۶۵) اختصاص به بررسی «هویت ایرانی در دوران بعد از اسلام دارد» (ص ۶۵) و آن متن سخنرانی نویسنده در سمینار «هویت ایرانی در پایان قرن بیستم»، ایراد شده در دانشکده مطالعات آسیایی و آفریقایی دانشگاه لندن می باشد. (ص ۶۵، پانوشتار) سقوط سلسله ساسانی که تغییر مذهب را به همراه داشت، در قالب مهمترین رویداد در تاریخ سه هزار ساله ایران عنوان

می شود. (ص ۶۶) تفاوت در دو مذهب که سبب تفایر دو فرهنگ ایرانی و عربی می گردد، پیشامدهایی به دنبال داشته است که در سه مورد از نظر خواننده می گذرد. (ص ۶۶) تغییرات مذهبی و فرهنگی، ایران را در برابر ناآرامی هایی قرار می دهند که منجر به شکل گیری تازه آن سرزمین می گردد، (ص ۶۷) بطوری که با کاهش قدرت سیاسی ایران، قدرت فرهنگی آن افزایش می یابد و «نوعی سیادت فرهنگی جانشین سیادت سیاسی می گردد.» (ص ۶۸) نویسنده این بزرگی فرهنگی را در دو عامل می داند: ۱) ذخیره «دینامیسم» (ص ۶۸) ایرانی که پشتوانه آن فرهنگ و تاریخ کهن ایران بود، ۲) اوضاع زمانه که واکنشی معادل و مناسب می طلبید. در نتیجه آن «فرهنگ به عنوان وسیله ای دفاعی برای حفظ موجودیت به کار افتاد، برای آنکه ایرانی بتواند بگوید: من زنده ام.» (ص ۶۸)

به دنبال شرح این برانگیختگی فرهنگی، نویسنده فرهنگ ایران از قرن دوم هجری قمری به بعد را از نظر می گذرانند. از آمیختگی اسلام و ایرانیت پدیده های نوینی بوجود می آیند که مهمترین آن ها ورود عرفان به ادبیات فارسی و تکامل آن نزد ایرانیان می باشد. (ص ۷۰ و ص ۷۲) به خاطر تأثیری که تلفیق ایرانیت با اسلام بر ادبیات ایران پس از اسلام می گذارد، نویسنده معتقد است که در مرحله نخست، ادبیات نشانه هویت ایرانی است و تاریخ در مرحله بعد از آن قرار می گیرد. «زیرا ادبیات کاورنده تر، بی پروا تر و امین تر از تاریخ بوده است.» (ص ۷۵) اگرچه ادبیات و تاریخ در برخی از موارد به یکدیگر وابسته اند، ولی به نظر من نمی توان آن ها به این صورت که آقای اسلامی ندوشن بیان فرموده اند، در قیاس با هم قرار داد. (نک به: حمید تفضلی: در سوگ فریدون شسیری، در: کاوه،

شماره ۹۲، زمستان ۱۳۷۹، ص ۸-۹؛ نیز H. Tafazoli: *Literatur und die Nation*, in:

(Kaweh, Nr. 90, Sommer 2000, p. 193-197

از گفتار نویسنده اینگونه برداشت می شود که افکار او گرد محوری سه گانه می گردد: ایرانیت، اسلام و تجدد. پس از بررسی ایرانیت و اسلام، برخورد ایران با تمدن غرب را سرآغاز دروه «تجدد» می داند که شروعش از دوره قرارداد ترکمانچای است. (ص ۷۶) ارمغانی که این «تجدد» با خود آورد، مشروطه بود، که از آن به عنوان یک «شهاد غربی» (!) (ص ۷۷) یاد می شود، و از اینجاست که نویسنده بحث سنت و تجدد را پیش می کشد. (ص ۷۸ به بعد) در این بین پرسشی که مطرح می شود اینست که آیا بین سنت و تجدد «تناقضی در کار است؟» (ص ۷۸) نویسنده این طور پاسخ می دهد: «امیدوار باشیم که نه.» (ص ۷۸) اما در ادامه بحث، این تناقض آشکار می گردد. (نک به ص ۷۸ به بعد) به نظر من ممکن است که بین سنت و تجدد تناقضی وجود نداشته باشد ولی این بستگی به چگونگی برخورد تجدد با سنت و تحلیل آن از این دارد. در هر جامعه ای تجدد گرا هست و سنت گرا هم. اگر از تجدد دیوی وحشتناک در برابر سنت پدید آوریم، تناقض ها روز به روز بیشتر می شوند و باعث می گردند که نسل جدید به مردمی سنت ستیز بدل شود و از فرهنگ و سنن پدران خویش

کریزان باشد، اما اگر سعی شود در قالب علم و با آموزش صحیح و به دور از ایدئولوژی های مختلف با مسئله تجدید برخورد شود، حاصل چیز دیگری خواهد بود. اگر با اتکا به سنت، آنچه را که تجدید است ممنوع و نفی کنیم، راه به تجدید گزایی پوچ خواهیم برد، و اولین ضربه را همانطور که آقای ندوشن هم می فرمایند، به «فرهنگ» (ص ۷۹) وارد آورده ایم.

در فصل چهارم (ص ۱۰۰-۸۱) که زیر عنوان «حرف آخر با سرشت انسان است» مطرح می شود، نویسنده دیگر بار به بحث انسان و شخصیت او در جامعه قرن بیستم، مشکلاتی که او داشته و پیشرفت هایی که کرده است - به خصوص در زمینه های اقتصادی و تأثیر اقتصاد بر انسان - روی می آورد. (ص ۸۴-۸۱)

او پس از اشاره های کلی در مورد توسعه اقتصادی و در پی آن استفاده های بانک ها از چنین پیشرفت هایی و تأثیر این توسعه بر سیاست، بحث پیدایش و کاربرد مکتب های مختلف را پیش می کشد و یادآور می شود که:

«کمونیسم روسی، کمونیسم چینی، فاشیسم، دیکتاتوری نظامی، سرمایه داری و کارتل، سنتی، مخلوط، مونتاژ، هیچ یک نتوانستند نشان دهند که رهنمود بایسته ای دارند. حتی دموکراسی پارلمانی به سبک غربی که قدری بنیه دارتر بوده، باز لنگی هایی درکارش دیده شده است.» (ص ۸۴)

اولاً نویسنده بحث مکتب ها، ویا به قول خود او «ایسم ها» (ص ۸۳)، را با مسئله «دموکراسی پارلمانی» که به هیچیک از آن «ایسم ها» تعلق ندارد و از آن به عنوان یک نظام یاد می شود و نه یک مکتب یا ایدئولوژی، در یکجا می آورد. این که نظام و منهد دو چیز متفاوت هستند، امر روشنی است. دوماً به نظر من از دید نویسنده مطلبی دور مانده است: من فکر می کنم که این «دموکراسی پارلمانی» نیست که «لنگی هایی درکارش» دارد (البته نویسنده اشاره به این که چه لنگی هایی در دموکراسی پدید آمده اند و چرا چنین چیزی رخ داده است، نمی کند)، بلکه این انسان است که هر روز از روز پیش به جلو می شتابد. این پیشرفت ممکن است تا آنجا رود که نیازهای آن انسان پیشرفته را دموکراسی حاضر نتواند جوابگو باشد. این خصوصیت بارز و در عین حال تفاوت مهم دموکراسی با دیگر نظام هاست، که قادر است هر چندگاهی ارزش های خود را زیر سؤال برد، و چون نظامی است مردمی، با مردم نیز پیش می رود. به عبارت دیگر آن لحظه که مردم بدانند به قوانینی جدید نیاز دارند و یا در موردی باید تجدید نظر شود، آن را از نمایندگان خود خواستارند. نظام مردمی ارزش های خود را بنابر مقتضیات زمان بررسی می کند و قادر است آن ها را اصلاح کند. وقتی نویسنده هماهنگ شدن با زمان را مطرح می کند، باید در بحث دموکراسی این را هم در نظر بگیرد که چون دموکراسی با مردم زمانه در ارتباط کاملاً مسقیم قرار دارد و از طرف آن ها نیز انتخاب می شود، بنابراین باید خود را با زمان هماهنگ کند و گرنه تفاوتی با استبداد و دیکتاتوری که همواره از ارزشهای ثابت و غیر قابل

تحول خود استفاده می کنند نخواهد داشت.

نویسنده در پی همین مطلب از آزادی غرب انتقاد می کند و معتقد است که دموکراسی غربی به «غریزه های سرکش انسانی میدان داده است.» (ص ۸۴) اما او روشن نمی سازد که این غریزه ها کدام هستند. اگر هم بنا به فرض به این غریزه ها میدان داده است، قانون مبارزه با خطاهایی که ارزش های دموکراسی را به خطر می اندازند را نیز وضع کرده است. گذشته از این اگر ما معتقد به دموکراسی هستیم، پس باید به ارزش های دیگران نیز احترام بگذاریم. اگر قرار است از موردی انتقاد کنیم باید این انتقاد با رعایت اصول علمی، فرهنگی و یا اجتماعی باشد و نه در قالب کلی.

این واقعیت است که امری که در فرهنگی مورد پسند جامعه مردمی است، در فرهنگی دیگر نکوهیده باشد؛ پسندیده و نکوهیده بودن امری کاملاً نسبی است (خود نویسنده نیز به این نسبی بودن عقیده دارد. نک به ص ۸۵). بنابراین اگر ما دم از گفتگوی تمدن ها و فرهنگ ها می زنیم، نباید به فرهنگی بتازیم، چرا که با طبع ما سازگار نیست. به نظر من نخست باید دلایل این ناسازگاری را یافت و سپس آن را همانطور که در قالب آن جامعه هست پذیرفت، نه آنگونه که ما می خواهیم. بسیار به جاست که آقای ندوشن مستقیم به سرشت انسان روی می آورد (ص ۸۵) و او را در برابر «خود» و «طبیعت» قرار می دهد. (ص ۸۵) اما خود انسان هم طبیعتی منحصر به فرد دارد، طبیعت او نابود نمی شود بلکه قابل تربیت است و ارزش های اجتماعی را که در آن زندگی می کند، می پذیرد، اجتماعی که ممکن است آموزش دیده باشد و یا نه. طبیعت انسان طوری است که نمی توان از او توقع داشت که تا چیزی را ندیده و یا یاد نگرفته باشد و از مزایا و معایب آن آگاه نباشد. به آن عمل کند و یا از آن سرباز زند. مشکل از آنجا شروع می شود که انسان چیزی را نیکو ببیند و از فایده های آن هم اطلاع یابد ولی از انجام آن خودداری کند. این است ایراد کار، که خوبی های فرهنگ های غربی را (مثلاً دموکراسی) می بینیم ولی به آنچه توجه داریم بدی ها و یا به قول نویسنده «غریزه های انسانی» (ص ۸۴) است.

نویسنده جهان را در یک «بحران فرهنگی» (ص ۸۶) می بیند. او علل این بحران را در برخی از کشورها «برخورد میان فرهنگ ملی و نوعی فرهنگ جهانی» (ص ۸۶) می داند. سرچشمه این فرهنگ جهانی از دید نویسنده، از جامعه صنعتی غرب است که هر روز از روز پیش صنعتی تر هم می شود. بنابراین فرهنگ و صنعت در برابر یکدیگر قرار می گیرند به طوری که فرهنگ از تهاجم صنعت بی نصیب نخواهد بود. (ص ۸۷) در این مورد باید بگویم که انسان امروزی هم به فرهنگ نیاز دارد، چرا که فرهنگ قسمتی از هویت اوست، و هم به صنعت، چون زندگی او به صنعت وابسته است. در این خصوص پرسش من این است: چرا جامعه ای که دارای فرهنگ خاص و ریشه دار است، باید آن قدر از آن فرهنگ بی خبر باشد که آن را فدای صنعت کند؟ به عقیده من این درست نیست که بگوییم غرب فرهنگ خود را در برابر صنعت از دست داده است. مگر فرهنگ غرب چه بوده است؟ کافی است برای

مثال به قرون وسطی بیاندهشیم. می توان گفت در بعضی از موارد صنعت حتی به فرهنگ هم کمک کرده است. اگر صنعت داشته باشیم و فرهنگ استفاده از آن صنعت را نداشته باشیم، آنگاه با مشکل بزرگی مواجه خواهیم بود. این گفته من چندان از نوشته های نویسنده دور نیست:

«قرن بیستم، قرن معجزه های علمی بود؛ در قرن بیست و یکم باید فرهنگ پای پیش نهد، فرهنگ چیز عجیب و غریبی نیست، تجمل نیست، شعر و گل و بلبل نیست، قدری علم زندگی کردن و تطابق با زمان است. باید انسان به کمک آن به یاد آورد که انسان است، نه آنکه با تند باد نیمة علمی مغز خود به جلو رانده شود، و نیمة دیگرش را بی استفاده بگذارد.» (ص ۸۹-۸۸)

فرهنگ زمانی در برابر صنعت از بین می رود که با آن فرهنگ غنی نباشد - که این گفته در مورد ایران درست نیست - و یا آموزش آن درست و بر مبنای اصول علمی و آموزشی نباشد. بزرگترین عاملی که کمک به از بین رفتن فرهنگ جامعه ای می کند، بسته بودن آن جامعه و ارتباط نداشتن آن با گذشته خود و نیز با دیگر جوامع است. اگر می خواهیم فرهنگمان را به دیگران آموزش دهیم باید توانایی آموزش دیدن از دیگران هم داشته باشیم، به خصوص این که جوامع بشری مرتب در حال رشدند و در این مورد باید نقش آموزش را در نظر گرفت؛ مسئله رشد بی رویه جمعیت اولین مورد نگران کننده جامعه بشر امروزی است؛ مورد دوم محیط زیست، سوم توازن اجتماعی و چهارم حقوق انسانی است که جهان امروز باید برای مبارزه با هر کدام از آن ها راهی بیابد. (ص ۹۳-۸۹)

«از بازخواست تاریخ غافل نمائیم» عنوان فصل پنجم کتاب است. (ص ۱۱۲-۱۰۱) سخنان بیل کلینتون در ارتباط با روش سیاسی غلط آمریکا در برابر ایران، آغازگر این فصل می باشند. (ص ۱۰۱) پس از یادآوری گرفتاری های ایران در گذشته نویسنده دوباره به موضوع بحث فصل قبل، یعنی انسان و انسانیت می پردازد (!) و این بار «انسان متجدد» را مقابل «انسان عقب مانده» (ص ۱۰۸-۱۰۶) قرار می دهد و آنان را به ترتیب سمبل غرب و شرق می داند (نک به ص ۱۰۶، همچنین به پانوشتار) این فصل با نگرشی کلی به روابط ایران با آمریکا و اروپا پایان می یابد. (ص ۱۱۲-۱۰۸)

در فصل ششم (ص ۱۲۷-۱۱۳) تحت عنوان «جوانان، توسعه، اقتصاد، تمدن» نویسنده به طرح مطلب تازه ای می پردازد: «جوانان، جامعه مدنی، توسعه و اقتصاد». (ص ۱۱۳) او تمدن قدیمی و ادبیات غنی ایران را زیربنا قرار می دهد و معتقد است که آن می تواند پاسخگوی همه چیز باشد. (ص ۱۱۳) اگر این ادعا درست باشد، پرسشی که برای من پیش می آید این است که، ما چقدر در مورد این فرهنگ و تمدن و ادبیات اطلاع داریم؟ آیا حاضر هستیم فلسفه ای که در ادبیات ایران منعکس شده است در زندگی خود بکار ببریم؟ اصلاً چقدر از آن مطلع هستیم؟ هنوز اولین اصل فلسفه تین ایران کهن را که همانا «پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک» است، نتوانسته ایم اجرا کنیم. نویسنده می گوید:

«جامعه مدنی، همان جامعه متمدن است که مردمش بدانند چگونه با هم زندگی بایسته داشته

باشند. توسعه همان فرهنگ است، یعنی آشنایی به حقوق انسانی خود و به اقتضای زمان

زندگی کردن. اقتصاد هم جای خود دارد که بآن بشود معاش را گذراند و حوایج ولیه

را برآورده کرد.» (ص ۱۱۴)

باید بدانیم که زندگی در یک جامعه مدنی حقی است که ایزد به انسان داده است؛ این که امروز باید برای بدست آوردن آن مبارزه کرد، بماند. اولین قدم برای بدست آوردن این حق، شناخت آن است و این از شناخت از فرد (Individuum) آغاز می شود. (نکته بارزی که روشنگری و مدرنیته در اروپا از آن شروع شد.) یعنی به گفته نویسنده «آشنایی به حقوق انسانی خود»، و این می تواند تعریفی باشد برای جامعه مدنی و نه برای فرهنگ. پس از شناخت حقوق فردی خود، قدم دوم این است که انسان بیاموزد، حداقل همان حقوق را برای دیگران هم در نظر بگیرد و آنچه را که با افکار شخصی خود سازگار نیست اگر نمی پذیرد، قبول کند. او باید بداند که آزادی او آنجا تمام می شود که آزادی دیگری شروع می گردد. باز جامعه مدنی بر دوش همه مردم است.

فرهنگ را نمی توان به تنهایی «توسعه» معنی کرد. فرهنگ مجموعه فکری (فلسفه) و هنری (زبان، ادبیات، نقاشی، موسیقی) یک جامعه است که افراد آن جامعه را به یکدیگر پیوند می دهد. همچنین قوانین اجتماعی یک جامعه بخشی از فرهنگ آن جامعه می باشد. اما نقش اصلی فرهنگ پیوند دادن و پدیدآوردن اتحاد بین افراد یک جامعه است و معرفی خود به فرهنگ های دیگر. اقتصاد را هم نمی توان به تنهایی وسیله امرار معاش معنی کرد. در جامعه اکنون ایران نه برای حقوق فردی تعریفی وجود دارد، نه برای جامعه مدنی و نه برای فرهنگ و اقتصاد و میزان دخالت آن ها در یکدیگر. وقتی که مواردی که در جامعه های غربی - که مرتب به دیده انتقاد به آن نگاه می شود - حکم اصل را داراست، در ایران هنوز تعریف نشده اند، وقتی که جامعه بسته است و توانایی آموزش دادن، که نویسنده خود به اهمیت آن کاملاً پی برده است و پیوسته به آن اشاره می کند، (ص ۱۱۴) محدود است و یا در بعضی از زمینه ها حتی وجود ندارد، از جوانان چه توقعی می توان داشت؟!

آقای ندوشن برای آموزش مطلوب هفت اصل را بیان می کند، که به نظر من بسیار به جا و دقیق برگزیده شده اند (ص ۱۱۶-۱۱۵) سپس او از هزینه های آموزشی یاد می کند که بر دوش دانشگاه هاست. در این مورد باید توجه داشت که دانشجو در ایران برای تحصیل شهریه پرداخت می کند، پس همه مخارج به عهده دانشگاه نیست. اما دانشجویان از آن چه بهره ای دارند؟ آیا امکاناتی برای توسعه علمی در خدمت دانشجو هست؟ وضع خوابگاه های دانشجویی چگونه است؟ سهمیه ها و گزینش های بی اساسی که ریشه اش در پدیده زیان آور «انقلاب فرهنگی» است و هم اکنون نیز وجود دارند از دانشگاه غولی ساخته اند که هر کسی موفق به چیره شدن بر آن نیست. در پایان هم مدرکی

است که به دانشجو داده می شود و او را وارد بازار بیکاری می کند. در اوضاعی اینچنین چگونه می توان امید به توسعه علمی و فرهنگی داشت؟

پس از پیشنهادهایی در راه گسترش آموزش، (ص ۱۱۹-۱۱۷) توسعه اقتصادی مطرح می شود. (ص ۱۲۴-۱۱۹) این فصل با بیان پنج اصل برای قرار دادن جامعه امروزی ایران در مسیر زمان (ص ۱۲۳) پایان می پذیرد.

«دنیای به کجا می رود؟» با این پرسش فصل هفتم (ص ۱۵۲-۱۲۹) کتاب شروع می شود که در آن نویسنده نخست به اختصار رویدادهایی را که بین سال های ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۸ به آمریکا ضربه های سیاسی - اقتصادی - امنیتی وارد آورده اند، بیان می کند (ص ۱۲۹) و سپس گفتار آمریکا، روسیه و اروپا ستیزی را مطرح می نماید. البته مواردی که نویسنده به دلخواه برگزیده است حاوی اطلاعات مفیدی می باشند که بررسی درست یا غلط بودن آن ها در قالب یک گزارش روزنامه ای قابل قبول است. اما او در فصل پنجم نیز مطالبی اینچنین را عنوان کرده است و هدفش از تکرار آن ها برای من روشن نیست. او مشکلات آمریکا را ناشی از ماده گرایی آن می داند (ص ۱۳۳) که همه «شئون او را تحت تاثیر گرفته و سیاستش را نیز دستخوش تناقض و کوتاه بینی کرده» (ص ۱۳۵) است. در پی این مطالب نویسنده انتقاد های بسیاری از آمریکا می کند که شاید برخی از آن ها هم درست باشد، اما نامشخص بودن ارتباط این فصل با دیگر فصل ها تا پایان مطلب پا برجاست، به ویژه آن که در فصل هشتم (ص ۱۹۲-۱۵۳) با عنوان «سر و پند افسانه ها - چند هشدار از مثنوی مولوی»، نویسنده دوباره به مولوی روی می آورد و با نقل داستان هایی از او و به نثر خود، سعی در هشدار دادن به خواننده و به عبارتی بیدار کردن او دارد.

فصل آخر (ص ۱۹۸-۱۹۳) در خصوص «جوانان و نقش کتاب» می باشد. مطالب این فصل با فصل ششم در ارتباط مستقیم هستند و بهتر می بود که در همان فصل، آنجا که به مسئله آموزش جوانان و نقش دانشگاه ها در آن امر مهم اشاره می شود (ص ۱۱۳ به بعد)، مشکل کتاب و کتاب خوانی نیز عنوان می شد، در این صورت امکان جلوگیری از تکرار مطالب نیز وجود می داشت. در این فصل نویسنده معتقد است که «جوانان ما ابزار غربی به کار می برند، مواد درسی غربی می خوانند و از صبح تا شب خرد و ریزهای فرهنگ غربی در دامن آنها می ریزد.» (ص ۱۹۴) اگر این ادعاها درست می بود، پس هرگز احتیاج به ارزیابی مدارک دانشگاهی ایران در غرب نمی بود و دانشجویان امکان ورود مستقیم به دانشگاه های غربی را می یافتند. اگر همه سیستم آموزشی واقعاً اینگونه که نویسنده می گوید غربی می بود، پس نباید یک جوان ایرانی پس از مثلاً چهار سال تحصیل در یکی از دانشگاه های ایران برای ادامه تحصیل در اروپا با مشکل تغییر سیستم مواجه شود. اما تجربه نشان می دهد که چنین مشکلی وجود دارد. از طرف دیگر کاهش سطح علمی و استاندارد نبودن امکانات در

تحقیقات علمی در ایران، دلیل دیگری است که ما حداقل در این زمینه بسیار از غرب عقب هستیم. سال هاست که ما غرب ستیزی را پیشه کرده ایم و سعی داریم که فقط تصویر نازیبای آن را به جوانان بیاموزیم. درست همین بدگیری ها باعث تحریک ذهن کنجکاو انسان می شود؛ او که صاحب عقل است درصدد یافتن دلایل این نازیبایی هاست. ما شاید از آن دور مانده باشیم که همین غرب تصویر زیبایی هم دارد. انسانی که زیبا دوست و زیبا پرست باشد، زیبایی ها را می بیند و او که بدبین است فقط از بدی ها سخن می گوید. مثلاً فرض کنید اگر ما کامپیوتر را پدید آورده بودیم، از آن به عنوان یک نوآوری شرقی یاد می شد. اگر در زمینه های هنر و شعر و موسیقی و به ویژه تئاتر نوآور می بودیم، در دنیا حرفی هم برای گفتن می داشتیم. به غیر از مواردی انگشت شمار در زمینه های هنری، ما در ایران با رکود شدید هنر مواجه هستیم. موسیقی ایرانی روز به روز ارزش علمی خود را از دست داده است، به گونه ای که نخست ممنوعیت آن را پذیرفتیم و بعداً به تقلید از فرنگ، موسیقی «پاپ» را وارد کردیم. نتیجه این است که تقلید جای نوآوری را می گیرد. مشکل بزرگ دیگر در زمینه هنر، نشناختن حقوق هنرمند و نبودن «کپی رایت» است.

به نظر من بهتر است که قبل از روی آوردن به غرب ستیزی، از خود بپرسیم که چرا با وجود تمدن کهن در ایران، غرب این همه طرفدار دارد. این غرب که اینگونه به آن تاخته می شود، همان غربی است که بهترین امکانات آموزشی، هنری و تحقیقاتی را نیز برای جویندگان در نظر می گیرد؛ چرا این را ما از غرب یاد نگرفته ایم؟ آیا علتش غرب بوده است یا بی آگاهی خود ما؟ چرا می خواهیم همیشه با غرب ستیزی پیش ببریم؟ اگر فکر می کنیم که حرف منطقی و قابل اثباتی برای گفتن داریم، باید سعی کنیم خود به میدان بیاییم و از ارزش هایمان دفاع کنیم و نه با نابود کردن ارزشهای دیگران، سعی در جلوه دادن ارزشهای خود داشته باشیم.

نتیجه گیری من از این گفتار بر کتاب آقای اسلامی ندوشن این است: ایران حرف برای گفتن بسیار دارد، اما سخنگویی که چگونه گفتن را داند، کم دارد. به قول سعدی:

زبان در دهان ای خردمند چیست
چو در بسته باشد چه داند کسی

کلید در گنج صاحب هنر
که گوهر فروش است یا پيله ور



ماکسیم گورکی روزی تولستوی
نویسنده کتاب معروف جنگ و صلح را دید
که بتاشای مارمولکی مشغول است و با او
حرف مینزند. گوش داد، شنید که می گوید:
حالت خوبه؟ من که حالم تعریفی نداره!

ملال

یادداشت‌های هیبتاد

● محمد عزیزم، سابقه یادداشت نویسی های من بر می گردد به سال ۱۳۶۰، سالی که همه خیال می کردیم سال پایان فاجعه ای است که تازه آغاز شده بود! خیال می کردیم «پراتز» سیاهی که به قول زنده یاد بختیار، در تاریخ ما گشوده شده، به زودی بسته خواهد شد. همه، از عوام و خواص فکر می کردیم که یکی دو ماه، یا حداکثر تا شش ماه دیگر به خانه و کاشانه خود باز می گردیم. البته رویدادهائی هم که در طول دو سه سال حکومت در هم ریخته ملایان پیش آمده بود، به این توهم خوشخیالانه دامن می زد. این خوشخیالی بسیاری از زبان های ساکت را گشود و قلم های کُند شده را از نو تیز کرد. هدف از گفتن و نوشتن، یکدله ساختن دو دلان برای مبارزه همه جانبه - سیاسی و فرهنگی - با تیره دلان واپسگرا بود. هراس از این بود که اگر اینان جای پای خود را سفت کنند، دیگر به هیچ نیروئی نتوان آنها را از اریکه قدرت پایین آورد. این دغدغه ها همراه با ناآگاهی از توانمندی های بالقوه ملایان که معیار اصلی «ارزیابی های شتابزده»، می شد، سال ۶۰ را، سال سرنوشت نشان می داد. بهمین جهت صاحب این قلم نیز دل و دماغی پیدا کرد و خواست در نهضت بیدارسازی شب گرفتگان خوابزده، سهمی ناچیز داشته باشد. این بود که شروع کرد به نوشتن «یادداشت های شصت»، در ماهنامه ای که در آن سالها در «بن»، پایتخت آلمان منتشر می شد. تکه ای از مقدمه آن یادداشت ها را به نقل می آورم که در واقع آئینه ای در برابر ارزیابی های برونمرزبان آن زمانی نیز هست:

- «سال ۶۰، سال سرنوشت است. سرنوشت ملتی که بیش از هر چیز در زیر «بار شکست» غرور خود، خُرد می شود. ملتی که به امید رهائی از چنگ خودکامگان موروثی، به دام واپسگراترین نیرنگ بازان تاریخ فرو افتاده است. حوادثی که از آغاز سال ۶۰ در ایران روی داده است، ... نشان می دهد که مقاومت های منفی مردم رفته رفته به رویارویی مثبت تبدیل می شود. سال ۶۰، سال برخورد نهائی آزادیخواهان با واپسگرایان قرون وسطائی است ...»

در سال شصت - و سالهای شصت - البته «برخورد نهائی» پیش نیامد و خوشخیالی ها به تحقق نپیوست. ولی مقاومت های منفی و مثبت مردم، شدت گرفت. تردیها و دودلی ها از میان برخاست و راه ها و هدف ها مشخص شد. آنچه در روند مبارزات مردمی اهمیت ویژه پیدا کرد، «فرهنگ» بود. مردم تازه در می یافتند که در یک «نبرد فرهنگی» درگیر شده اند. تغییر حکومت، وسیله ای بود برای تخریب فرهنگ. «دشمن دیرینه» یکبار دیگر در طول تاریخ، میراث و هویت فرهنگی آن ها را نشانه گرفته بود. پس به فرهنگ خود و مظاهر آن دلبسته تر شدند، آن را پاس داشتند و از آن سنگری استوار برای مبارزه با فرهنگ ستیزان فراهم آوردند.

- اینک بیست سال پس از آن سالها، درس آغاز سالهای هشتاد، هنوز «برخورد نهائی» پیش نیامده است. ولی مقاومت های جانانه فرهنگی مردم، «روز موعود» را نزدیک تر ساخته است. آیا باز در دام خوشخیالی افتاده ایم؟ نه! این بار نه! مقایسه ای میان شرایط آن سالها و آنچه اینک در بطن جامعه ما می گذرد، به این پرسش پاسخ منفی خواهد داد.

محمد جان! فرهنگ ایران از نو سربلند کرده است. یادداشت های هشتاد که اینک در دست توست، می خواهد جلوه های گونه گونه این فرهنگ را باز بتاباند.

شاعر آزادی ... ۴ مردادماه ۸۰

● امروز یک سال از مرگ احمد شاملو می گذرد. زمانه، به چشم بر هم زدنی «شاعر بزرگ آزادی» را از میان ما ربود. این لقب را نمی دانم چه کسی به شاملو داده ولی هر کس که بوده کار درستی کرده است. شاملو پیش از آن که شاعر، نویسنده، پژوهنده و روزنامه نگار باشد، که بود، از مدافعان راستین آزادی بود. زیر سایه سرکوب زیست ولی از نفس نینفاد. از چیزی نهراسید و همه توانائی های فرهنگی خود را علیه دشمنان آزادی به کار گرفت.

شاملو، در آن سالهائی که از آن صحبت می کردیم، یعنی دو سه سال نخست پس از انقلاب، از محدود روشنفکرانی بشمار می رفت که به قول خودش «صدای پای ارتجاع و فاشیسم تازه را می شنید و هشدار می داد که از این انقلاب فقط مزار شهیدان بجای خواهد ماند!» این انقلاب فاشیستی که «زیر پوشش مبارزه با مارکسیسم چنگ و دندان تیز می کند جز امپریالیسم جهانی الهام بخشی ندارد.»

از نظر شاملو، «انسان و فرهنگ انسانی اش تنها در فضای آزادی شکفته می شود» ولی مشکل آنجاست که دشمنان آزادی همیشه از «تعصب و خام اندیشی» توده ها بهره می گیرند و اختناق را بر جامعه حاکم می کنند. «بی فرهنگی» ریشه همه دردهاست و تا بر جامعه حاکم است، امید نجاتی نیست.

- «جامعه بیمار، غول قدرتمند پر نیروئی است که با چماقش فکر می کند. گرفتار میکروب وحشتناکی است که صفرای تعصبش را به حرکت در می آورد. ... درست در چنین شرایطی است که روشنفکر باید به پا خیزد ... و البته ابتدا باید پیه شهادت را به تن خود بمالد. شهادت البته که تلخ است ... اما اگر قرار باشد شهادت به دست کسانی انجام شود که روشنفکر به خاطر آن ها از جان گذشته، تلخی آن از «زقوم» هم بر می گذرد ...!»

شاملو با شهامت تمام، چشم در چشم رهبران انقلاب می دوخت و آنان را نیز «کودتاجی» می نامید.
- سورخوران قدیمی سرنگون می شوند و سورخوران تازه ای جای آنان را می گیرند و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگر می شود که قالبش یکی است شکلش یکی است، عملکردش یکی است، چماق و تپانچه و زندانش همان است، فقط بهانه هایش فرق می کند! ...

شاملو سپس نگاهی به تاریخ ایران می افکند که در هر دو ره آن، گروهی بر اریکه قدرت نشسته اند و دمار از مخالفان و دگراندیشان بر آورده اند. کشتارها و خونها به راه انداخته اند.

در این میان قربانی واقعی «انسان آزاده اندیشمند» است که در همه جا تنهاست. چگونه می شود برای جهان، طرحی نو در انداخت، در حالیکه تعصب، مجالی به اندیشه نمی دهد؟

- «چگونه می توانم در کنار تو حقی برای خود قائل باشم که تو خود را مولا و صاحب من می دانی و خون مرا حلال می شناسی؟ چگونه می توانی در حق من عادلانه قضاوت کنی، تو که پیش از آن که من لب به سخن باز کنم، مرا به کفر و زندقه متهم کرده ای؟ ...»

در چنین شرایطی است که شاملو، وظیفه روشنفکران را «دشوار و غم انگیز» می داند. زیرا که آن ها می خواهند راه را برای حکومت خرد و منطقی هموار کنند، ولی خودشان در زیر آوار سنگ و سقّط همین راه مدفون می شوند.

«هرچه جامعه بیشتر در جهل و تعصب فرو رفته باشد، چنین سرنوشتی برای روشنفکرانش محتوم تر است.»

- احمد شاملو، به حق سزاوار لقبی است که به او داده اند: «شاعر بزرگ آزادی»

قضیه آن روز شوم! ... ۳ شهریور ۱۳۸۰

● شصت سال از سوّم شهریور ۱۳۲۰ می گذرد. همان روز شومی که نیروهای بیگانه، روس و انگلیس، با تباری قبلی، از دو سو، ایران را اشغال کردند، به این بهانه که دولت ایران، با دشمن آنان، آلمان نازی، روابط حسنه، بیش از حدّ مجاز در عرف دیپلماتیک، برقرار کرده و مصالح ملی آنان را به خطر انداخته است. دکتر انورخامه ای - عضو گروه معروف به ۵۳ نفر که اینک در تهران، سرگرم پژوهش های سیاسی - اجتماعی است، در مجموعه تازه پژوهشی خود با عنوان «سالهای پر آشوب»، با تکیه بر اسناد معتبر به قضیه اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ پرداخته و همه جوانب ماجرا را مورد بررسی قرار داده است. خامه ای علاوه بر مدارک رسمی - (اسناد از طبقه بندی خارج شده انگلیس و آمریکا و ایران)، از گزارش های شاهدان عینی، خاطره نویسی های دست اندرکاران سیاسی در آن سالها نیز بهره جسته و کوشیده است تا برای چند پرسش بی پاسخ مانده اصلی، پاسخی پیدا کند. یکی از این پرسش ها، شخصیت «رضاشاه» و نقش مثبت و منفی او را در برابر «حادثه» مطرح می کند. نتیجه گیری هایی که در پایان پژوهش می آید، جواب دندان شکنی است برای آن ها که همه کاسه و کوزه ها را بر سر رضاشاه می شکنند و او را به غفلت، ناآگاهی و حتی خیانت متهم می کنند:

- رضاشاه از مسائل سیاسی داخلی و خارجی کشور - از جمله توطئه های مربوط به اشغال ایران - بخوبی آگاه بوده است.

- رضاشاه کوشش می کرده که برای اجتناب از وارد شدن به جنگی خانمانسوز، به سیاست بی طرفی مطلق متوسل شود. اخراج کارشناسان آلمانی را نیز که مورد درخواست متفقین بوده به عمد به تأخیر می انداخته تا خشم و قهر هیتلر را علیه ایران برنیاغیزاند. او فکر می کرده اگر آلمان ها که به شوروی حمله کرده بودند، به باکو برسند، ایران نیز طعمه آن ها خواهد شد.

«رضاشاه می خواست در چنین حالتی بتواند موجودیت خود و ایران را حفظ کند.»

- انگلیس ها وقتی به این «سیاست» رضاشاه پی بردند، دیگر چاره ای جز اشغال ایران ندیدند.

«بولارد»، سفیر انگلیس در ایران می نویسد: «رضاشاه میان دو سنگ آسیا قرار گرفته بود و در جستجوی راه حلی

«سحرآمیز» برآمده بود که هم متفقین را راضی کند و هم موجب اعتراض آلمانی ها نشود ...»

بخش دوم از مجموعه «سالهای پر آشوب»، تألیف انورخامه ای به راستی سرشار از سند و گزارش و خاطره است و ماجراهای پیش و پس از حادثه سوّم شهریور را با دقت تمام زیر ذره بین قرار داده است.

زندگی ناتمام! ... همان تاریخ

● حیف است که «سالهای پر آشوب» را رها کنیم، پیش از آن که به بخش اول آن نیز نگاهی بیفکنیم. خامه ای در بخش اول به آنچه را که به «ستون پنجم آلمان در ایران» معروف شده است می پردازد. در این بخش با خاطرات و گزارشاتی از «شولتسه هولتوس»، جاسوس آلمانی در ایران، «بهرام شاهرخ»، گوینده بخش فارسی رادیو برلن در جنگ جهانی دوم و وابستگان دیگری چون «احمد نامدار» و «محمد حسین حسام وزیری» روبرو می شویم که سخت جذاب و برانگیزاننده است و راستش را بخواهید، جان می دهد برای آن که تبدیل به فیلمی پر هیجان شود!

بخصوص خاطرات «بهرام شاهرخ» که در تاریخ ژورنالیسم خبری ایران، تا کنون سایه وار جلوه کرده، سخت آگاهی دهنده است. شاهرخ، تحصیلات خود را میان سالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۱۱ در مونیخ و هامبورگ گذرانیده بود به زبان آلمانی تسلط کامل داشت. او که فرزند ارباب کیخسرو نماینده مجلس و از وابستگان به نظام پهلوی بود، در سال ۱۳۱۷ برای همیشه به آلمان مهاجرت می کند و سبب آن را «بیزاری از نظام» قلمداد می کند.

شاهرخ، چیزی نمی گذرد که وارد دستگاه تبلیغاتی آلمان هیتلری می شود. در اداره شرق وزارت تبلیغات به کار می پردازد و حتی گویا یکی دو بار با «گوبلز» ملاقات می کند. برنامه های تبلیغاتی شاهرخ در رادیو برلن، عاقبت خشم رضاشاه را بر می انگیزد تا آنجا که رسماً از آلمان می خواهد، که او را به ایران باز پس فرستد! آلمان نیز که قصد دلبری از رضاشاه را برای رسیدن به مقاصد سیاسی و جنگی در سر داشته، تصمیم به بازگردان یکی از وفادارترین مأموران خود می گیرد! عاقبت یکی دو تن از رؤسای او که مهر و عاطفه بیشتری داشته اند، راه حل سومی پیدا می کنند: بهرام شاهرخ به «کرواسی» تبعید شود و اعضای خانواده اش بعنوان «گروگان» در برلن باقی بمانند! آخرین تکه از سرگذشت ناتمام بهرام شاهرخ را از زبان خود اوست که می دانیم:

- «شبی تاریک، با یک جامه دان به وین عزیمت کرده و با ترن بعدی از میان کوهستان های اتریش، به زاگرب پایتخت دولت جدیدالتأسیس «کرواسی» رهسپار شدم ...»

- دیگر از او خبری نداریم. انورخامه ای که یادداشت های شاهرخ را از روزنامه «مرد امروز» به نقل آورده است، می نویسد: «خاطرات شاهرخ به علت ترور محمد مسعود و تعطیل مرد امروز ناتمام مانده است ...!»

آهنگساز زن ... ۷ شهریور ۸۰

● چرا زنان در قلمرو موسیقی ایران کم تر به سراغ آهنگسازی می روند؟ تا دلتان بخواهد خواننده و نوازنده به میدان آمده اند، ولی زنان آهنگساز را با انگشتان یک دست نیز میتوان شمرده. در جریان یک پژوهش فرهنگی - تاریخی، این قضیه را با خیلی از موسیقیدانان و اندیشمندان در میان گذاشتیم. پاسخ ها بسیار متنوع بود. کسانی در جستجوی دلائل فیزیکی و بیولوژیک بودند. شمار بیشتری، محدودیت های جامعه مردسالارانه را پیش می کشیدند. یکی از پاسخ ها نیز در نوع خود تأمل برانگیز بود: - زنان بیشتر میل دارند بجای آفرینش، زاینده آفرینندگان باشند!». عده ای هم قضیه را نه تنها در ایران - که «جهانی» و «تاریخی» می دیدند. در همه تاریخ و در همه جای جهان، وضعیت به همین شکل بوده است. اکثریت قریب به اتفاق آهنگسازان از مردان بوده اند ...

باری، در چنین اوضاعی است که وقتی زنانی را می بینیم که به سراغ آهنگسازی رفته اند، خوشحال می شویم و کنجکاو ...

اخیراً در میان آهنگسازان ایرانی در برونمرز، نام «مهین زرین پنجه» به میان آمده است. نامی که از سالهای پیش از انقلاب می شناختیم ولی بیشتر به عنوان نوازنده. خودش می گوید که از گذشته های دور آهنگ می ساخته، ولی فرصتی یا امکانی برای عرضه آن نداشته است. در مهاجرت ناخواسته پس از انقلاب، پس از آن که به فرزندان سر و سامانی داده، فکر کرده که حالا دیگر وقت تنظیم و عرضه آهنگهایی است که پیش از این ساخته است. «مهین» که دختر «نصرالله زرین پنجه»، تار نواز برجسته پیش از انقلاب است، اینک توانسته دو فتره از آفریده های خود را با اجرای ارکسترهای بزرگ ضبط کند و به بازار بفرستد: «بهار ایران» و «رقص ایرانی»

آهنگ ها، نه تنها از ساخته های مردان چیزی کم ندارد که حتی چیزی دارد که آن ها ندارند: «احساس زنانه»!

ارکستراسیون قطعات، سخت لطیف و دلنشین است «بهار ایران» را متنی غمیادانه از تورج نگهبان همراهی می کند که با صدای خواننده نوپایی به نام «بهزاد» خوانده می شود:

- «ای نسیم نوبهاران می رسی از کوی یاران
هر زمان از سوی ما کن خاک ایران بوسه باران

- می خواهید بهار ایران و رقص ایرانی را بشنوید؟ باشد. این تلفن سفارش دیسک آن در آمریکا است 310-557-1653

«از بال سوسک می ترسم!» ... ۱۵ شهریور ۸۰

● اخیراً در میان خیل شاعران و شاعره های جوان، نام تازه ای به میان آمده است که توجه آدم را بر می انگیزاند. هم خود نام و هم حرف هائی که صاحب نام می زند: یعنی «مریم هوله». در «شعر» مریم هوله، پیش از هر چیز «جسارت زبانی» و «شهامت بیانی»، جلب نظر می کند. و در جمع به دل می نشیند. یا بهتر بگوئیم دل آدم را خنک می کند! اسم شعرهم جالب است: «تالنگه کفش»!:

- نمی شود، نمی شود آرام بگیرم / این گوشه از جهان محکومیت من است / نه به من دست زن / مثل گربه های
هیز بار می آیم / به پاچه های مادرم بدبین می شوم! / رهبر عزیز / چگونه می توانم به تو اعتماد کنم / دهانت پر
از ساچمه است! / و از کیل هایت / سیاهچاله های فضائی می ریزد! / چگونه می توانی به من مهربانی کنی? /
وقتی پسرانت در آرزوی زنا جان می سپارند / و دخترانت، به فاحشه خانه های پنج قاره تبعید می شوند / نه به
من دست زن / من از بال سوسک می ترسم! / ... آه اگر کودکان بزرگ می شدند / لنگه کفشی برای تو
کافی بود!



در بازار تهران

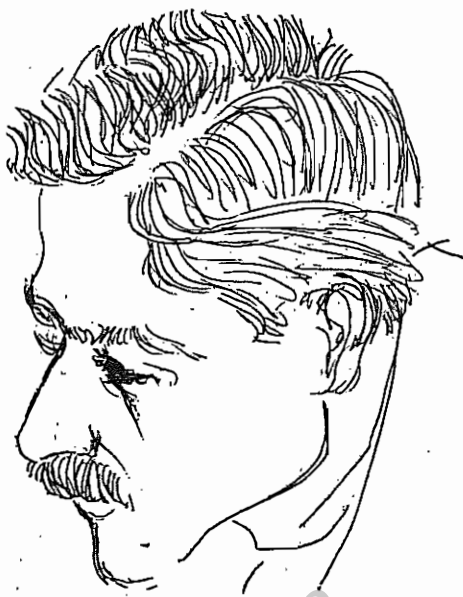
در بازار تهران میرفتم. گوش و چشمم از هیاهوی مردم و آمد شدچاره-
بایان پر بود. در آن میان خری دیدم که جوال سنگینی سیب درشت بر پشت
داشت و باگردن برافراشته آهسته و باوقار میگذشت. خربان از پی او باواز
بلند و شیرینی میخواند:

«سیب آی دماوندی ... سی شای میدم یه چارک، بابا جون!»
تاآنکه هردو پیش دکان عطاری درنگ کردند. مردچندتکه قندگرفت
و بناز، یک یک در دهان خر گذاشت. خرک هم با چشمان خندان، بشرینی هرچه
بیشتر، آنرا زیر دندانهای سفید و دراز خود سائید. چهره اش با همه خری
چندان شادبود، و گرمی لذتش چنان بیفش و دل انگیز میدود که بدبختانه هنوز
نمونه ای از آن در زندگی مردم تنگ روزی ایران ندیده ام، و در خویشتن از
همه کمتر ...
به آذین

نیمای آل احمد و

نیمای شعر فارسی

۲



به هر حال، آل احمد جریان آشنایی و ارتباطش را با نیما این گونه ادامه می دهد: «تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار به خانه اش رفتم. با «احمد شاملو» ... شاملو شعری می خواند ... و او (نیما) قرقری [!!] به این و آن می کرد ... و گاهی از فلان شعرش نسخه ای بر می داشتم ... بعد انشعاب از آن حزب پیش آمد و «مجله مردم» رها شد و دیگر او را ندیدم.»

در واقع با خروج آل احمد از حزب توده، «مأموریت فرهنگی برای حزب توده» هم عملاً به پایان می رسد و از این تاریخ به بعد، تا مأموریت حزبی دیگر، از سوی جریان سیاسی دیگر، تقریباً به مدت دو سال تماس او با نیما، قطع می شود.

«... شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ بود که یکی دوبار با زلم به سراغش رفتم ... در همین سالها بود که مبارزه «نیروی سوم» و آن حزب پیش آمد. از «علم و زندگی» سه چهار شماره را در آورده بودیم که به کله ام زد برای قاپیدن پیرمرد از چنگ آنها مجلس تجلیلی ترتیب بدهیم. مطالعه ای در کارش کردم و در همان خانه ی شمیرانش یادداشت هایی برداشتم و «رضا ملکی» - برادر خلیل ملکی - یک شب خانه اش را آراست و جماعتی را خبردار کرد و شبی شد و سوری بود و پیرمرد سخت شاد بود و دو سه شعری خواند و تا دیر وقت ماندیم. علی دشتی هم آن شب پای پرچانگی های من بود و رضا گنجه ای هم بود که وقت رفتن به شوخی درآمد که «چرا زودتر دم ترا ندیده بودم یا چیزی در این حدود.»

نیما که به این ترفند پی برده بود، در رابطه با این مهمانی اشاره ی گذرا و زیرکانه ای دارد که نقلش خالی از لطف نیست: «آل احمد در موقع زندانی شدن به من کمک کرد. اما در سخنرانی خود راجع به من در جشنی که ظاهراً برای من گرفته بودند، متن سخنرانی خوانده شده را عوض کرد و نوشت. (مثلاً نیما شاعر است، نویسنده نیست) و نوشت کسی که زیاد می گوید بد هم می گوید. نمی دانم کدام زیاد گویندگان همه را شاهکار نوشتند. بقدری تیر پوسیده این آدم از ترکش مرا مایوس کرد نسبت به جوان ها که مگو ... (۲۸)

همانطور که می بینیم، تا این جا، هنوز الطاف شعر دوستانه آل احمد به نیما «نه از حب علی که از بغض معاویه»

است. آل احمد برای ضرب شست نشان دادن به حزب توده، شیطنت می کند و همانطور که خود، صادقانه و البته با افتخار می گوید، به «کله اش» می زند که پیرمرد را، به قول خودش از چنگ «آن ها» (یعنی حزب توده) بکشد، و برای رسیدن به این هدف، دام می گسترد و دانه می پاشد و باقی ماقوع، که از زبان خود آل احمد خوانده ایم.

«... چیزی از این قضایا نگذشته بود که باز پیرمرد به دام آن سیاست افتاد و نام و امضایش شد زینت المجالس آن دسته سیاسی. و این نه به صلاح او بود که روز به روز پیله خود را تناورتر می کرد و نه مورد انتظار ما که می زدیم و می خوردیم و صف بسته بودیم و قلم های تیز داشتیم. این بود که نامه سرگشاده ای به او نوشتم هتاک و سیاست باف. او جوابی به آن داد که برای خودش شعری بود؛ ... و اصلاً کاری به کار سیاست نداشت. که راستش پشیمان شدم. اما جواب او بهترین سند است برای کشف درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را به دست کسی می داد. گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ندیده گرفتیم - چرا که من اصلاً سیاست را بوسیدم و تکیه گاه او نیز به دست گردش زمانه [!؟] از گردش افتاد - اما به هر صورت نیشی است که روزگاری به هم زده ایم.»

داستان به «دام آن سیاست افتادن» مجدد «پیرمرد» و «نام و امضایش زینت المجالس آن دسته ی سیاسی» شدن از این قرار بود، که آل احمد، نام نیما را «پای اعلامیه ای که به عنوان دعوت برای تهیه مقدمات مسافرت به فستیوال بخارست منتشر شده بود»^(۲۹) می خواند و از دیدن نام او، در میان نام های مربوط به اعضای حزب توده، همه رشته هایی را که، برای «قاپیدن» و تحت کنترل داشتن نیما بافته بود، پنبه می بیند؛ گمان آل احمد این بود، که با حمایت از نیما و برگزاری «شب شعر» برای او و ترویج و تبلیغ شعرش، او را به حد کافی مدیون خودش بکند، که دست کم در محدوده ی مسائل سیاسی، از دست زدن به آن چه که «مورد انتظار» او و یارانش نباشد، اجتناب ورزد؛ از این رو، خشمگین و عصبی، نامه ای تلخ و تند و غضب آلود و به قول خودش «هتاک» [!؟] با عنوان «دوست پیر شده ام نیما یوشیج»^(۳۰) و امضاء «کدخدا رستم» به نیما می نویسد که از نظر لحن و شیوه ی نگارش، بعضاً شبیه همان نامه ی عصبی پرخاشگر غیر منصفانه ی محکوم کننده و هل من مبارزه طلبانه ای است، که بعدها برای جمال زاده می نویسد، و در هر دو مورد پاسخی متین و آموزنده دریافت می کند، که حاکی از وقار و پختگی و آرامش و سعه ی صدر نویسندگانش بود.

آل احمد، در هر دو مورد، به خصوص در مورد نیما، اظهار تأسف و پشیمانی می کند؛ اما به رغم این پشیمانی، باز هم حکم صادر می فرماید که: «... اما جواب او بهترین سند است برای کشف درماندگی او در سیاست و اینکه چرا هر روز خودش را به دست کسی می داد. گرچه ما هر دو از آن پس این دو نامه را ندیده گرفتیم - چرا که من اصلاً سیاست را بوسیدم [!؟] و تکیه گاه او نیز به دست گردش زمانه از گردش افتاد - اما به هر صورت نیشی است که روزگاری به هم زده ایم.»

جواب «شعر گونه ی نیما» به آل احمد، صرفنظر از بیان دردمندش، از بسیاری جهات، روشنگر، قابل تعمق، عبرت آموز و تکان دهنده است، که خود می تواند موضوع یک مقاله ی جداگانه باشد؛ اما، از آن جا که، آل احمد مدعی است که جواب نیما به او، «بهترین سند ... برای کشف درماندگی [نیما] در سیاست ... است، مجبورم به بعضی از نکات مطروحه در این نامه که به گمان من می تواند پاسخ روشنی به ادعاهای آل احمد باشد اشاره کنم:

۱- قدردانی نیما از آل احمد: «... از خیلی وقت پیش به هواداری از شعرهای من برخاسته بودید. زمانی که من

عقل داشتم و شعر می گفتم حس می کردم که شما محرومیت های مرا درك کرده فقط بهره ای را که شعر است و آن را در زندگی نتوانسته اند از دست من بگیرند، بجا آورده اید. من هم از شما کمال امتنان را دارم. «(۳۱)»

۲- نیما به رغم این قدردانی، آل احمد را محق و مجاز نمی داند که از «پس و پیش» به او دستور دهد: «من فکر می کنم وقتی از پس و پیش به یک هنرمند دستور می دهند سلامت ذوقش را از دست می دهد. «(۳۲)» «بیخود نیست که من تعجب می کنم. من تمام عمرم به عجب عجب گفتم گذشت. از در و دیوار چیزهای عجیب و غریب می بارد. در شهرها شاگردها به استادشان درس می دهند. بیخود نیست افرای بلندقدی را که من به این قد و قامت رسانیده ام می گویند. بوته فلفل است. «(۳۳)»

۳- می دانیم که فستیوال بخارست، به عنوان حرکتی ضد جنگ و در جهت تداوم صلح، تبلیغ شده بود. انگیزه ی نیما در امضای اعلامیه مذکور، تأیید این حرکت و موضع گیری ضد جنگ بود ... و درست همین معنا (دفاع از صلح) مضمون محوری پاسخ نیما به آل احمد است.

نیما در جایی از این نامه می گوید «من مثل عنکبوت وقوع طوفان را حس می کنم و به تعمیر تارهای خود می پردازم. با همان عقل مخصوص خود وقتی که هوا طوفانی است درهای اطاقم را می بندم. حس می کنم شکسته شدن در و پنجره ها و پر کردن گرد و خاک در اطاق ضرورت ندارد. ضروری تر از همه چیز زندگی کردن است. دلم به حال نسترنی می سوزد که تازه گل سفید داده و سر به در اطاق من گذاشته اند. ... «(۳۴)»
... و همان گونه که آل احمد می گوید، این نامه خود شعری است.

اما آل احمد، به رغم این همه، حکم می کند که این نامه، «بهترین سند است برای کشف درماندگی نیما در سیاست و این که چرا هر روز خودش را به دست کسی می دهد» است؛ اما از «چرایش» هیچ نمی گوید. و حتی نمی گوید به چه خاطر، این همه اصرار دارد که، در مورد نیما، از واژه هایی سخت تلخ و ناگوار و تحقیرکننده، مثل «درمانده» استفاده کند.

به نظر نگارنده، مشکل آل احمد این است که نیما را شاعری می خواهد «سیاسی»، آن هم مطابق با استنباط و توقعی که خود از این واژه دارد؛ یعنی، نیما باید آن گونه «سیاسی» باشد که، «بزند و بخورد و صف ببندد و قلم تیز داشته باشد»؛ و این همه هنوز، برای جلب رضایت آل احمد کفایت نمی کند. مهم آن است که، نیما، این مجموعه ی استعداد و تواناها^۱ نداشته را، یکسره در کنار آل احمد و در رویارویی با حزب توده به کار بندد. در واقع، دوستی نیما با آل احمد و در همان حال، امضاء کردن پای اعلامیه ی مربوط به فستیوال بخارست (در کنار «دیگرانی» که حزب توده باشد) مصداق «هرزگی سیاسی» و یا آن گونه دو پهلو و ظاهراً محترمانه، که آل احمد می گوید، «هر روز خود را به دست کسی دادن» است.

حیرت آور آنکه، آل احمد حتی پس از مرگ نیما نیز (در مراسمی، به نام «شب نیما» که از طرف کانون نویسندگان در بهمن ۱۳۴۷ برگزار می شود) از تعیین تکلیف و چهارچوب برای نیما و شعرش دست بر نمی دارد و با صراحتی باور نکردنی می گوید: «اگر اهمیتی، یا احترامی هنوز ما برای نیما قائل هستیم، همه ما، به این علت است که نیما یک شاعر «پولیتیزه» ست. فرنگی شو می گم. «دپلوتیزه» نیست ... «(۳۵)»

و بعد در دنباله مطلب، انگار بخواهد جمله اش را تصحیح کند، می افزاید: «... احترامی که ما برای نیما داریم یک علتش این هست، گفتند دوستان عزیزتون، یک علتش این هست که سخت «پولیتیزه» بود. اما

یعنی، آل احمد همانگونه که در حیات نیما برایش خط و مشی تعیین می کرد و از نیما متوقع بود، آن کند که «مورد انتظار»ش باشد، پس از مرگ نیما هم، «مهم» و «محترم» ماندن او را، مشروط به رأی و نظر و سلیقه ی خود می کند. درست مثل متولی «امام زاده ای»، که کراماتی در اندازه های خودش را برای آن «امام زاده» تبلیغ می کند و انتظار دارد؛ و حیرت آور این که، آل احمد با بکارگیری قید «هنوز» در عبارت بالا، از قبل فاتحه ی «اهمیت» و «احترام» نیما را از همه جهات خوانده است و اگر هنوز نام و نشانی از او بر جا می بیند، آن را به اعتبار «پولیئیزه» بودنش می داند؛ و درست به همین دلیل، آن جا که نیما از صلح می گوید، کلامش از طرف آل احمد، به «درماندگی» (و نه حتی رویگردانی) اش از «سیاست» تعبیر می شود.

آل احمد می گوید: «... اما به هر صورت نیشی است که روزگاری به هم زدیم»؛ در حالیکه اگر نامه آل احمد به نیما «نیش» بوده باشد که (آن گونه که خود معترف است) بود، پاسخ نیما، اگر نه به اعتبار مضمونش، دست کم به صرف «شاعرانه» بودنش نمی توانست «نیش» باشد.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد، آل احمد با نیمای بزرگ همسایه می شود و آنگونه که خود می گوید گاهی هر روز او را، در خانه هاشان و یا بین راه می بیند، فرصتی تاریخی، که به هرکس دست نمی دهد در اختیار او قرار می گیرد؛ «دری که به روی هر کسی باز نمی شود» به روی او باز می شود. اما به رغم این همه، متأسفانه آل احمد در مقاله ی «پیرمرد...» که به قول خودش، خاطراتی گردآوری شده از نیما است و بخش قابل ملاحظه ای از آن، به زندگی روزمره نیما، رابطه ی نیما با شعرای جوان و پیروانش، نقش نیما در خانواده به عنوان پدر و یا شوهر، رفتار و عادات و اخلاق نیما و مسائل و معضلات موجود در خانواده اش و همین طور شعر نیما و ... نظر دارد، صرف نظر از شتابزدگی و سطحی دیدن و افراط و تفریط، در بعضی از موارد مسائلی را در مورد نیما مطرح می کند، یا خصوصیات را در او برجسته می بیند، که بیشتر به ذهنیات؟! شبیه است تا بیان ناگفته هایی درباره ی نیمای بزرگ، آن هم از زبان ادیب صاحب نظری که حضور معنوی نیما را درک کرده است و یا می بایست درک کرده باشد. «... از این بیعد - یعنی از سال ۱۳۳۲ - که همسایه او شده بودیم پیرمرد را زیاد میدیدم. گاهی هر روز در خانه هامان یا در راه. او کیفی بزرگ بدست داشت و بخرید میرفت و یا برمیگشت. سلام علیکی می کردیم و احوال می پرسیدیم ... گاهی هم سراغ همدیگر می رفتیم. تنها یا با اهل و عیال ... زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می گرفت که مصرف دود و دمش می شد. و خرج خانه و رسیدگی بکار منزل اصلاً بعهده عالیه خانم بود که برای بانک ملی کار میکرد و حقوقی میگرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها میماند. بعد که عالیه خانم بازنشسته شد کار خراب تر شد.»

این واقعیت که نیما زندگی مرفهی نداشت، راز سر به مهری نیست و به بازگوئی هم نیاز ندارد، اما پذیرش این ادعا که زندگی نیما، آن طور که آل احمد می گوید، یکسره به طفیل حقوق «عالیه خانم» می گذشت، از سر کم اطلاعی؟! و یا بیان بخشی از واقعیت و برجسته کردن آن است.

متأسفانه، خانم سیمین دانشور، همسر جلال آل احمد، نیز، بر اساس همدلی با «عالیه خانم» و احساس مشترک زنانه این ادعا، که نیما زیر «سایه عالیه خانم زندگی می کرد»، و مواردی از این دست را، در جای دیگر با آب و تاب شرح می دهد. (۳۷)

نیما، خود در نوشته هایش، قدرشناسانه اما شرمسار و دردمند، به این واقعیت، که از نظر گذران زندگی، وامدار

عالیه خانم است، اشاره می‌کند؛ اما این تمام ماجرا نیست زیرا، از سوی دیگر، موارد فراوان دیگری را در یادداشت هایش می‌بینیم که به دریافت مقررری نه چندان چشمگیر، از مادر (سهام مربوط به نیما از فروش محصولات کشاورزی املاک پدری) و یا عواید ناشی از فروش املاک به ارث رسیده از پدر، در شمال مربوط می‌شود و ناقض این ادعای یک سویه نگرانه آل احمد است: «افسوس! امسال سه سال است که «سیاهکلا» را، که پدر بدبختم آنقدر دوست داشت، فروخته ام.» (۳۸)

و در نامه ای، به برادرش لادین همرا با سفارش های دیگر از او می‌خواهد: «دیگر اینکه اجاره نامه‌ی خانه را نفرستادند. و برای ثبت اسناد هم من یک قبض در جوف همین کاغذ که سفارشی است فرستاده ام که خانم [منظور مادر نیما است] اجاره خانه را برای من جمع کند.» (۳۹)

و حتی در یادداشت های روزانه اش نیز به این مورد اشاره می‌کند: «مادر آمد. صد تومان آورد و جلوی عظام الدوله شمرده داد. ولی پول مرا درمان نمی‌کند. من به ذره ای حس عالم انسانی احتیاج دارم.» (۴۰)

«... بدیع الزمان ها پانصد هزار تومان از ممر کتاب بچه ها بگیرند غیر از پولهای دیگر که مال استادی و سناتوری است و من با ماهی سیصد تومان بگذرانم. هر چه داشتم مال پدری از دستم برود و گرسنه باشم و نتوانم شام و ناهار مختصری برای بدنم داشته باشم.» (۴۱)

رسیدگی عالیه خانم به کار منزل نیز، آن گونه که آل احمد به آن اشاره دارد و خانم سیمین دانشور «فمینیست» (۴۲) در مظلومیت «عالیه خانم»، سخت سوزناک به شرح آن می‌پردازد، از مواردی است که از «اما» و چرا» خالی نیست. با توجه به یادداشت های تا کنون چاپ شده ی نیما، دست کم در مقطع زمانی که آل احمد از آن نام می‌برد، نیما نه تنها در خرید مواد غذایی، بلکه در رسیدگی به کارهای منزل نیز مشارکت داشت. در این معنی کافی است بگوئیم که نیما در جایی، به تلخی، از میز آشپزخانه ی منزل به عنوان میز کارش در امر شاعری و نویسندگی نام می‌برد. (۴۳) و در یادداشت های روزانه اش می‌نویسد: «امروز اخوان (امید) پیش من آمد ... من حتی ناهار نداشتم که به او بدهم. در همین روز من هم گرفتار آشپزخانه و بچه داری بودم و هم گرفتار مهندس شهرداری که آمده بود.» (۴۴)

و به خصوص در زندگی نامه اش، که در مجموعه کنگره ی نویسندگان به چاپ می‌رسد، مختصر و مفید می‌گوید: «در دوره ی زندگی من هم، از جنس رنج های دیگران سهم هایی هست، بطوری که من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم.» (۴۵)

و همینطور در نامه ای (که گیرنده اش، به گفته زنده یاد طاهباز مشخص نیست) می‌گوید: «... من که در هر مجلسی می‌خنداندم، امروز مجسمه غم. قسمتی از وقت من هم تلف می‌شود یا برای کارهای مطبخ یا برای جاروب کردن اطاق یا شستن لباسهای بچه ام یا کارهای دیگر.» (۴۶)

آل احمد در بازگو کردن دیده ها و شنیده هایش از نیما و گزارش تفسیر گونه ی آن، چنان دچار تضاد و تناقض و آشفته گویی می‌شود که گاه «پیرمرد» را به اعلایین می‌برد و گاه در اسفل السافلین، به خاک «واماندگی»، به امان خدا رهایش می‌کند: «... بارها از او [عالیه خانم] شنیدم که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست و پسر را هوایی کرده است. و از این درد دلها. ولی چاره ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود پسرشان هم تک بچه بود و کلام پدر هم بدجوری نفوذ داشت که دفتر و مشق و کتاب را مسخره میکرد. پیرمرد در امور عادی زندگی بی دست و پا بود.

درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود. پس از این همه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و بچیزی جز لوازم آنجور زندگی تن در نمی داد. حتی جورابش را خودش نمی خرید و پارچه لباس ازین سرسال تا آن سر سال در دکان خیاط می ماند. بسیار اتفاق افتاده بود که با هم سر سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم که پیرمرد چه می خورد ...»

این، به قول آل احمد، بی دست و پائی در امور عادی زندگی و درماندگی!!، در واقع آن روی سکه واکنش، و یا کنش طبیعی انسانی است که نه برای این «امور» ارزش قائل است و نه این «زندگی» برایش محلی از اعراب دارد؛ و اصولاً موجودیت (و نه حتی حضور فعال) انسان هائی مثل نیما، در حاشیه و یا در متن جامعه، خود اعتراضی است خاموش، به آن چه که به «زندگی» تعبیر می شود.

در واقع، انزوا طلبی، میل به تنفس در آغوش طبیعت و حشر و نشر با فقرا و مردم زحمتکش روستا، ساده و سالم و بی آرایش زیستن و نفی زندگی مصرفی و ناسازگاری و ناهمسوئی با روند زندگی موجود، دلایل محکمه پسندی هستند! بر «بی دست و پائی» و به قول آل احمد، «درمانده بودن» نیما در امور عادی زندگی!!

البته، آل احمد بعدها اذعان می کند که بدفهمی و شناخت ناقصش از نیما، کار را در مقاله‌ی «پیرمرد ...» به تحقیر نیما کشاند: «والله در زندگی خصوصی نیما من همیشه او رو بصورت گاندی می دیدم. قبلاً پرت و پلاهایی، چیزهایی نوشته ام ... آدمی بود که هنوز [!؟] گرفتار این بیماری مصرف و رفاه نشده بود. بصورت همون دهاتی سابقش [!؟] اشیاء و ابزار رو برای ماندن و حفظ شدن برای نسل های بعدی می خواست؟! [در این جا هم، آل احمد بر اساس ذهنیات و باورهای خود، با نیما رو به رو می شود]. بلد نبود مصرف کنه. و حتی من از این قضیه نالیده ام، که شاید پیرمرد رو حقیر کرده بود. ولی آنوقت نوشتیم. و حالا می بینم نه، خیلی گنده تر از ماها بود. بیرون تر از دید ماها را می دید ...» (۴۷)

بگذریم از این که، گناه کبیره‌ی «بی دست و پائی در امور عادی زندگی»، منحصر به نیما نیست. آن گونه که زنده یاد اخوان ثالث می گوید، شاملو هم، گویا به این درد بی درمان! مبتلا بود: «احمد شاملو ... حتی در امور عادی و ساده‌ی زندگی و خانواده نیز کمیتش لنگ است (این را از اهلیت و آشنایی خصوصی خود می گویم) و همه وقت و عمر خود را صرف هنرش می کند.» (۴۸)

برای داوری درباره نیما، باید گز و معیاری در اندازه‌های نیما به کار گیریم؛ والا به پریشان گویی و لاطائلات بافی‌هایی دچار می شویم، که بسیاری خواسته و یا ناخواسته در چاهش سقوط کرده اند. نیما را باید با خودش شناخت در نوشته‌هایش ردگیری کرد: «با این خوی، همه چیز را ترك کرده و به همه‌ی چیزها رسیده ام. همه چیز را باطل شناخته و از باطل به حدی که مقدور من بوده است، گریخته ام. وضع زندگی من اگرچه در انظار غمناک ولی باطن آن در نظر خودم روشن و متزه از این قیدها و آلودگی‌های بی ربط است که دیگران را در مضیقه گذاشته است ... یک اطاق، چهار صندلی و یک میز، چند تصویر از اشخاص که با دست خودم به آنها قابهای سیاه کاغذی زده ام، یک چمدان، یک توده اوراق پریشان، دو سه تا یادداشت به دیوار، و یک زن و یک گربه که همدم من و او است. این زندگانی است که باید بگویم قابل خود من است. هرگز از این وضع شکایت نداشته و نخواهم داشت ... در آستارا به فراغت خیال و کمال قناعت و عشق به کار، که لازمه حیات علمی و صنعتی [هنری] است، نوعی می گذرانم که اوقات حیات من در غیر امور خود به مصرف نگذرد.» (۴۹)

نیما که خود به این «وصله ناجور بودن» اعتراف دارد و به بهای سنگینی، که باید بابت این دیگرگونه زندگی کردن به پردازد، واقف است، در نامه ای به مادرش می نویسد: «من می دانم به شما چه می گذرد و چه توقعاتی داشتید و چه می بینید. ولی چاره ای نیست. سرافرازی، میوه ای است که خار بسیار دارد. کسی به آن دست نمی برد به جز دیوانه و از خود گذشته. بعضی اشخاص خلق شده اند برای دوره دیگر.» (۵۰)

این که نیما، کتاب و درس و مدرسه را مسخره می کرد، از بی اعتقادی و اعتراض به نظام آموزشی ریشه می گرفت. نیما به کرات، در مناسبت های مختلف، به نا به سامانی ها و مشکلات بنیادی موجود در شیوه تعلیم و تربیت کودکان می پردازد: «من بارها به تجربه و معاینه دانسته ام از چه راه مدرسه و کتاب و اخلاق جز خفگی و انقیاد و بی اقتداری فکری و خیالی چیزی در اطفال تولید نکرده است.» (۵۱)

و در نامه ای در رابطه با کار معلمی در آستارا، به برادرش لادین می نویسد: «... جوانی فقیر و کوچه گرد مرا به محل مدرسه راهنمای کرد ... اگر بیش از ۴۶ تومان می ارزم و از قلت این مبلغ ناراضی هستم، در باطن خوشحالم که به کاری مشغولم که با آن می توانم از مضرات وضع تعالیم ناقص برای این زیردست ها حتی المقدور بکاهم.» (۵۲)

«هر نوع هدایتی وقتی که مخالف با ذاتیت باشد همین اثرات معکوس را دارد.» (۵۳)
و در جای دیگر در این رابطه می گوید: «برای معاش خود کار می کنم و شغلی را که بعهده دارم در گوشه ای این قریه ای آباد به صورت یک جنایت به ثبت نرسیده است ... مدرسه چنانکه می بینم یعنی محل معیشت عده ای و سرگردانی عده ای دیگر.» (۵۴)

۲۸- برگزیده آثار، یادداشت های روزانه، ص ۲۸۴
۲۹- فستیوال بخارست، آن گونه که تبلیغ شده بود، فستیوالی برای صلح بود.

۳۰- نامه های جلال آل احمد. به کوشش علی دهباشی، ص ۵۱-۶۰، ۳۱- همان، ص ۲۵۷-۲۵۸

۳۲- همان منبع، ص ۲۶۰، ۳۳- همان منبع، ص ۲۵۸، ۳۴- همان منبع، ص ۲۶۰-۲۶۱

۳۵- نامه کانون نویسندگان ایران، گفتگوی جلال آل احمد در شب نیما یوشیج - کانون نویسندگان، ش ۱، (بهار ۱۳۵۸): ۲۳۵، ۳۶- همان منبع، ۲۳۵

۳۷- هنر و ادبیات امروز. «گفت و شنودی با دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر سیمین دانشور»، به کوشش ناصر حریری، کتابسرای بابل، ۱۳۶۶: ۶۶ «با خاتم نیما احساس همدردی می کردم. از همان جوانی «فمینیست» بودم و هستم ...»

۳۸- نامه های نیما یوشیج، ص ۳۲۴، ۳۹- همان منبع، ص ۴۲۳، ۴۰- یادداشت های روزانه ص ۳۰۲

۴۱- یادداشت های روزانه، ص ۳۰۲، ۴۲- هنر و ادبیات امروز. «گفت و شنودی با دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر سیمین دانشور»، به کوشش ناصر حریری، کتابسرای بابل، ۱۳۶۶: ۶۶
۴۴- یادداشت های روزانه، ص ۲۴۸

۴۵- (یوشیج، نیما، مرقد آقا، «نیما از زبان نیما»، پاریس، انتشارات خاوران، بهار ۱۳۶۸: ص ۱۰)

۴۶- نامه ها، ص ۶۲۹، ۴۷- نامه کانون نویسندگان ایران، گفتگوی جلال آل احمد در شب نیما یوشیج، ص ۲۳۷

۴۸- تاریخ تحلیلی شعرنو، جلد دوم، ص ۳۹۰، نقد مفصل اخوان بر کتاب هوای تازه از احمد شاملو، که به صورت سلسله مقالاتی در روزنامه جهان چاپ شده بود.

۴۹- مجموعه آثار، نامه ها، ص ۴۴۰-۴۴۱، ۵۰- مجموعه آثار نیما یوشیج، نامه ها ص ۴۶۲

۵۱- همان منبع، ص ۱۳۵، ۵۲- همان منبع، ص ۴۱۱، ۵۳- همان منبع، ص ۱۳۵، ۵۴- همان منبع، ص ۴۳۹

ادامه دارد



دربازار آشفته نشر ایران چند دهه ای است در بر پاشنه ای کهنه و زنگ زده می چرخد ازهر کتاب تازه وارد به بازار نمی دیوان شعر است و شاعری ، مابقی تا بخواهید ترجمه های آثار روان شناسان رنگ و وارنگ امریکائی و بیگانه با دنیای سوم ومعضلات آن ، باتیتر هایی چون « چگونه مادر - و یا همسر - خوبی باشیم » یا « روان شناسی زناشویی » و امثال آن ، در کنار این بلبشو ، ترجمه رمان های نویسندگان غرب نیز در این آشفستگی سهمیم است جدا از چند مترجم زبردست و حرفه ای ما با قشونی از مترجمین تازه واردی روبرو هستیم که با دو مشکل اساسی دست برگریبانند ، مشکل اولی عدم آشنایی با حرفه خویش و فارغ از هر مسئولیتی در مقابل مالک اصلی - نویسنده و ناشر غربی - و مشکل دوم قصه و داستان غربی که سرتا پایش با موازین « اخلاق » حاکم در جامعه اسلامی در تضاد است ، در قصه های غرب بوسیدن زن و مرد، وصف زیبایی تن ، صحنه های طبیعی هم آغوشی و غیره پوست و گوشت رمان - و زندگی - را تشکیل میدهند .

کاریکااتوراز احمد سخاورد

و همین جا است زمانی که رمان غربی از کارگاه مترجمین تازه وارد و از زیر دست ناشرینی که اکثرا از درون بازارهای عتیقه ای ما سربرآورده اند و به نشر و ادب و فرهنگ فقط و فقط با معیارهای تجارتمی می نگرند وارد بازار میشود ، معجونی از برداشت غلط و نادرست مترجم جوان و تازه واردی است که آثار جراحی چاقوی تیز « اخلاق حاکم » پوست و گوشت رمان را بریده و استخوانی را پیش روی ما پرتاب کرده است کتاب « معمای هویدا » اثر بارزش عباس میلانی و استقبال گرم خوانندگان ایرانی و سواستفاده مترجمی در ایران بار دیگر بحث کپی رایت و حفظ حقوق نویسنده را در جامعه ما مطرح می سازد .

ایرج پزشکی زاد در کیهان لندن - شماره ۸۶۸ - با طنز خاص و شیرینش فقط به دوفقره (!!) دستبرد فرهنگی یک « استاد علوم سیاسی دانشگاه اسلامی حضرت امام جعفر صادق علیه السلام » در ایران اشاره کرده است که انسان پس از خواندن مقاله مردد است که بخندد یا گریه را سردهد کتاب « معمای هویدا » در ایران بنام « ابوالهول ایرانی » از متن اصلی - انگلیسی - به فارسی توسط آقای دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی منتشر شده است ، مترجم در برابر گله عباس میلانی فرموده اند در ایران قانون کپی رایتی وجود ندارد بالطبع نویسنده نه تنها حق اعتراض ، که اصولا حقی را صاحب نیست . همین بلا را قبلا همین مترجم بر سر ایرج پزشکی زاد آورده است . کاری نداریم که در مسکو بدتر از این بلا بر سر ایرج پزشکی زاد آمده است ، کتاب دائی جان ناپلئونش در ۱۰۰ هزار نسخه به روسی ترجمه شده بدون آنکه پزشکی زاد صناری دریافت کرده

باشد . روس های عزیز!!) ما نیز از کپی رایت تابحال چیزی نشنیده اند !
دو و سه سال پیش نامه اعتراضیه ای از خانم مریم زندی ، عکاس زبده ایرانی در نشریات ایران
خواندم که مرا وادار ساخت در برابر اعتراض بحق ایشان مطلبی بنویسم و به ایشان اعتراض کنم
این اعتراض در ایران به عللی منتشر نشد .
اجازه بدهید نامه ی سرگشاده خانم مریم زندی در رابطه با قانون کپی رایت و ترجمه کتاب عباس
میلانی در ایران و مقاله « ورداد و ورمالی » ایرج پزشکی زاد در کیهان لندن و جواب چاپ نشده من
به خانم مریم زندی را در اینجا مطرح سازم .

نامه سرگشاده مریم زندی :

« متاسفم ، واقعا متاسفم که باز هم مجبورم چنین نامه ای بنویسم و متاسفم که برای شما می
نویسم ، چون اگر چه از خوانندگان مجله شما نیستم (که خوشبختانه خواننده هیچ مجله ای
نیستم) ولی دورادور مجله شما را متفاوت تر می دانستم .
در شماره ۷۷ مجله در صفحات ۳۱،۱۹،۷ و البته ۴۴ (متعلق به کتابی دیگر) عکسهایی از
کتاب چهره های ادبیات معاصر ایران چاپ شده که این کتاب متعلق به من است و در صفحه
شناسنامه کتاب توضیح داده شده که استفاده بی اجازه از عکس ها ممنوع است . خواهش می
کنم طبق قانون مطبوعات نامه مرا کامل چاپ کنید و نسبت به پرداخت قیمت عکس ها اقدام
بفرمائید .

بارها نوشته ام ، مصاحبه کرده ام و یا شفاهی خواهش کرده ام که از عکسهای کتاب من بی
اجازه و بدون ذکر نام عکاس و بدون پرداخت قیمت عکس ، استفاده نکنید ، این عکس ها حق
من ، اثر من ، سرمایه من و جزو اموال من است . شما به چه حقی به خود اجازه می دهید از
مایملک دیگری به نفع خود استفاده کنید ، اگر مسلمان هستید عمل شما غضب است و زیر دین
من هستید و اگر مسلمان نیستید عملتان سرقت اموال دیگران است . چطور ممکن است کسی که
کار فرهنگی می کند یا لاقال ادعای آن را دارد این قدر بی توجه و خلاف اخلاق و انسانیت ،
خلاق روش دنیای متمدن و خلاف ادعای های خودش عمل کند ؟ متاسفم ، واقعا متاسفم که
مجبورم این قصه را دوباره تعریف کنم . آقای ناشری از ارمنستان به من تلفن کرد و تعدادی
عکس از شعرا و نویسندگان برای کتابی خواست ، بعد از صحبت بسیار ، من تقریبا راضی شدم
که فقط هزینه چاپ عکس ها را از ایشان بگیرم و حتی عکسی که در جای دیگری چاپ نشده به
ایشان بدهم ولی این آقا می خواستند همه چیز کاملا مجانی باشد ، آخر سر گفتند حالا من اگر
یک جلد چهره ها را بخرم و از عکسهایش استفاده کنم شما چکار می توانید بکنید ؟
جواب بی ادبانه من این بود : شاید کاری نتوانم بکنم ولی از دیوار مردم بالا رفتن اسمش دزدیست
البته همیشه هم نمی شود دزد ها را گرفت . کار شما هم یک سرقت است اگر چه هرگز دستگیر
نشوید .

نمی دانم چرا ناشرین محترم فقط در زمینه عکس و تصویر همیشه می خواهند صرفه جویی کنند
و حق مولف را زیر پا بگذارند . درست است که جامعه ما دچار فقر فرهنگ تصویرست ولی آیا
ناشرین و اربابان جراید و ادب و فرهنگ هم در این زمینه این قدر فقیر هستند ؟ نمی دانند
عکس یک اثر است ، صاحب دارد ، قیمت دارد ، عکاس دارد .

آقای سردبیر ! چرا سه خط یادداشت سردبیر امضا دارد؟ چرا بالای چند خط شعر هر شاعر جوان
و تازه پائی ، اسمش حتی درشت تر از قلم متن نوشته می شود ؟ چرا امضای هر خط خطی
نامفهوم تصویرگر یا کاریکاتوریستی را (گاهی درشت تر از اصل تصویر) جزو حقوق آنها
پذیرفته اید ولی هیچکدام از عکس هایی که در مجله است اسم عکاس ندارد ؟ دلیلش اینست که
هنوز بسیاری از دست اندرکاران ادب و فرهنگ و مطبوعات و نشر ، فرهنگ عکس ندارند ،
عکس را نمی شناسند ، کاربرد آن را نمی دانند و ارزش آنرا هم نمیدانند و به همین دلیل است که
مطبوعات ما از نظر عکس و تصویر این قدر خالی و بی بضاعت هستند و باز به خاطر همین

ناآگاهی و بی توجهی ها عکاسان هم کارهای با ارزششان را در اختیار مطبوعات نمی گذارند .
متاسفم و بازهم متاسفم که این رفتار از جانب مطبوعات و یا ناشرینی سرمیزند که پای صحبت
خودشان یا مجله شان که می نشینی زیر خروار ها کلمه و مطلب مثل ، حق ، حقوق ، آزادی ،
حق تالیف فرهنگ و ادب ، حقوق زنان و بسیاری کلمات دهان پرکن دیگر مدفون می شوی ولی
در عمل کوچکترین اهمیتی به حق و حقوق تو وقتی پای منافع خودشان باشد نمی دهند ، از صمیم
قلب متاسفم از اینکه روز به روز بیشتر می فهمم که این کلمات و مطالبی که با آب و تاب در
این مجلات وزین می نویسند فقط دکان هایی است که سرنبش های معینی و در زمانهای معینی
باز می شود و به موقع بسته می شود و جایش را به دکان باب روز دیگری می دهد .

سه سال است کتاب چهره ها نایاب است و در بازار سیاه به قیمت های بسیار گران خرید و فروش
می شود و خواهان بسیاری دارد اما من به دلیل بدهکاریهای سنگین و دائمی کتابهایم که هنوز
باقیست قادر به چاپ دوم این کتاب حتی در هزار نسخه نیستم . میخوام بدانم این آقایان ناشرین
و دست اندرکاران مطبوعات چه کمکی و توجهی به کتابهای من کرده اند این اشخاصی که فکر
می کنند به یک خوان یغما رسیده اند همیشه در مقابل کارهای من سکوت کرده اند (به جز
معدودی که من البته مدیون لطف ایشان هستم) مسئولین قبلی هنرهای تجسمی از سال ۱۳۶۹
یعنی ۸ سال پیش به من اجازه گذاشتن نمایشگاه انفرادی (که حق هر هنرمندیست) از همین
عکسهای که شما به خود اجازه می دهید هر لحظه بردارید و استفاده کنید ، نداده اند ، آیا شما
حرفی زدید ؟ سئوالی کردید؟ اصلا می دانستید ، و آیا اصلا اهمیتی برای شما داشت ؟

سردبیر محترم ، آیا شما تاکنون فقط دوسطر راجع به سه کتاب من که در طول هفت سال و با
مشکلات بسیار (که اغلب اهل قلم می دانند) چاپ شده است ، نوشته اید که به خود حق می
دهید از عکس های آنها استفاده کنید ؟ واقعا بعضی مثل های ایرانی چه خوب جا می افتد ،
شما حتما اصطلاح کوسه ریش بند را شنیده اید ، در مورد کتابهای من جریان دقیقا همین طور
است .

مسئولین قبلی موزه هنرهای معاصر ایران ، اجازه فروش کتابهای مرا در کتابفروشی موزه نمی
دادند ولی وقتی خواستند برای بی ینال نقاشی وژنامه در ده شماره در بیاورند سریعا به سراغ
همان کتاب مطرود می روند و از عکس های آن نه یکی و دوتا بلکه هرچه لازم دارند برمیدارند
و در ویژه نامه هایشان استفاده می کنند و طبیعتا بدون ذکر نام عکاس و ماخذ .
وقتی معتبرترین مرکز هنری ایران چنین رفتاری دارد و چنین شناختی از یک کتاب هنری و
فرهنگی ، واقعا بدا به حال نقاشان و عکاسان و تصویر گران و هنرمندان این مملکت .

مدیر مجله محترم آدینه که دائما سنگ حقوق مولفین و مصنفین و کانون شعرا و نویسندگان را به
سینه میزند و ظاهرا از کتابهای تازه منتشرشده ، اگر به دفتر ایشان نرسد ، اطلاعی ندارند یا نمی
خواهند داشته باشند . در جواب اعتراض من به استفاده بی اجازه و بی ذکر نام عکس از کتاب
چهره نقاشان معاصر ایران ، بعد از مقداری آسمان و ریسمان که چرا شما کتابهایتان را برای ما
نفرستادید تا ما اطلاع داشته باشیم ، می گویند ما چون عجله داشتیم و به منبع دیگری هم (که
البته نداشته اند) دسترسی نداشتیم ، این کار را کردیم . از ایشان خواهش کردم که دفعه دیگر
در صورت عجله ، یادشان باشد که باید قیمت عکس را بپردازند و نام عکاس را ذکر کنند در
غیر اینصورت هر چقدر هم که عجله داشتند حق ندارند از عکسهایی که متعلق به من است
استفاده کنند . ایشان قول دادند که در شماره بعد توضیح بدهند و پوزش بخواهند و قیمت عکس
را هم بپردازند و از این حرفها . ولی دو شماره هم گذشت و هیچکدام از این کار ها را نکردند
و ترجیح دادند آن فضا را هم به آثار بی نام دیگری اختصاص دهند .

در اینجا باید اضافه کنم که متاسفانه و واقعا متاسفانه مجله ظاهرا با این رفتار غیر فرهنگی و
نامتدمن سرباست و حاضر نیست در این روش خود هیچگونه تجدید نظری کند. زیرا از اوایل سال

۱۳۷۳ (شماره اردیبهشت ۱۳۷۳ را نگاه کنید ، ص ۳) یعنی به محض انتشار کتاب چهره ها ی من این مشکل را با این مجله (با سردبیر و بی سردبیر) داشته ام و بعد از همه این صحبت ها ، نامه ها و خواهش ها باز واقعا باکمال تأسف در شماره جدیدشان (شماره ۳۱ شهریور ۱۳۷۷) با سردبیری جدید این مجله فرهنگی ، ادبی ، سیاسی ، هنری همچنان به روش ناپسند یعنی سرقت آثار دیگران ادامه داده و مجددا دو عکس از کتاب جلد اول چهره ها در این مجله بدون اجازه و بدون نام و نشان و ناقص چاپ کرده است (تصویر آقایان غلامحسین ساعدی و عمران صلاحی) . ظاهرا مسئولین این مجله فکر می کنند کسی متوجه این اعمال نمی شود و خبرش به گوش صاحب اثر نمی رسد و می خواهند به هر قیمتی و به هر شکلی بلکه بتوانند به تیراژ این مجله کمکی کنند.

واقعا چطور می شود در دو صفحه « تیر اول » به قلم مدیر مسئول آنقدر حق طلبانه و منصفانه و دردمندانه ! از حقوق ملت و درباره آبا « قبح دزدی ریخته است ؟ ! » صحبت کرد (شماره ۲۱ ، آبان ۱۳۷۶) ولی چند صفحه آنطرف تر حق یکی از همین ملت را پایمال کرد .

ناشر محترم دیگری ، عکس آقای شفیع کدکنی را در اول کتاب چاپ می کند بدون آنکه نامی از عکاس ببرد . ولی بسیار جالب است که نام صاحب تابلوی چاپ شده در پشت جلد کتاب را هم در شناسنامه کتاب می نویسد. توجه کنید ، اسم خریدار تابلو را ! دلیلش هم اینست که تابلو مال خودشان است !

متأسفانه ناشرین بسیار محترم دیگری هم هستند که فکر می کنم لازم نباشد نام همه را ببرم . خودشان می دانند چه کسانی هستند و چه کرده اند .

در مقالات پیاپی که آقای چنگیز پهلوان در مجله کلک و گویا مجله شما در باب حقوق مولف و مصنف و برقراری چگونگی رفتار درست باحق امتیاز در ایران ، پیشنهادهای کرده بودند که حرفهای بسیار دلنشینی بود . ولی متأسفانه به نظر می رسد که این حرفها هم مثل هر حرف و فکر آرمان گرایانه شیرینی که در جوامع نیمه متمدنی ، تا بخواهد به عمل در آید ، گاهی از جانب خود قانونگذاران و فرهیختگانی که به نفعشان نیست متوقف می شود ، این حدیث هم گویا قرار است در حد لفظ و مقاله زنده به گور شود ، البته آقای پهلوان به طور کلی راجع به حق تالیف صحبت کردند و هیچگاه به حقوق عکاس ، نقاش یا گرافیست که در زمینه تصویر است اشاره مستقیمی نکردند . و باز هم ناگفته نماند و جالب است که بدانیم نوشته های آقای پهلوان در ادامه نوشته های آقای کریم امامی بود و به دلیل پریشان شدن ناشرین از سرقت نوشته ها و اشعار مجموعه های چاپ شده شان در مجموعه های جدیدی من درآوردی بعضی از همکاران خودشان که در یکی از همین مجموعه تعداد زیادی هم از عکس های مسروقه من به چشم می خورد ولی هیچیک از این بزرگواران راجع به سرقت عکس حرفی نزدند.

در صحبتی که با یکی از دست اندرکاران نشر داشتم از ایشان خواهش کردم در صورت امکان برای بعضی از ناشرین و اربابان جراید کلاسی بگذارند و دراین زمینه آگاهیهای لازم را به آنها بدهند . آنها را به حقوق خودشان و دیگران آشنا کنند و اینکه : عکس یک اثر است . عکس هزینه دارد ، اگر عکسی را چاپ می کنند حق ندارند در کادر آن دخل و تصرف کنند ، اگر عکسی را چاپ می کنند باید قیمت آن را بپردازند و کلا سطح فرهنگ تصویری خودرا بالا ببرند و اگر من معلم این کلاس بودم می گفتم ، به عنوان جریمه ، این جمله را هم صد بار بنویسند : هر عکس ، یک عکاس دارد ! هر عکس ، یک عکاس دارد ! هر عکس ، یک عکاس دارد !!

خانم مریم زندی از اینکه نشریات بدون اجازه و بدون قید نام عکاس ، از تصاویر کتاب « چهره ها » ی ایشان استفاده می کنند و دستمزدی نمی پردازند سخت برآشفته شده اند . ایشان در نامه خود ابراز امیدواری کرده اند که شاید با چاپ نامه خود « روابط تازه ای در اجتماع ما ایجاد شود

و بتوانیم هرچه زودتر عقب ماندگی خود را از دنیای متمدن ، لااقل در زمینه رعایت حقوق یکدیگر جبران کنیم »

نامه خانم زندی با خشم و خشونت آغاز میشود ، متاسفند و واقعا متاسفند که چنین نامه ای را به (سردبیر نشریه ای که تصاویر ایشان را به سرقت برده است) می نویسند . چون نه خواننده این نشریه اند و « خوشبختانه خواننده هیچ مجله ای نیستم »

از سرخشم است و یا سرسوزن واقعیتی در آن نهفته است ؟ مگر میشود عکاس بود - و عکاس

موفقی نیز بود - و با نشریه و مطبوعات سروکار نداشت و با محتوی و مطالب آن آشنا نبود ؟ و من می ترسم که خانم مریم زندی واقعیتی را برملا کرده اند ، چه اگر با مطبوعات و نشریات و کتاب سروکاری داشتند بطور حتم و یقین با قوانین حاکم در جامعه بیشتر آشنا بودند و از اینکه نشریه و نشریاتی دست به سرقت تصاویر ایشان میزنند و حقوق قانونی ایشان را لگد مال میکنند برآشفته نمیشدند و فریاد دزد را بگیر سر نمیدادند

متاسفانه ما تا زمانی که حقوق خودمان لگد مال نشده و بسرقت نرفته و کسی به آن تجاوز نکرده است . یا تماشاگر بیطرفی هستیم و یا شریک قافله ایم .

در جامعه ما در حوزه نشر و کتاب و مطبوعات قانون جنگل حاکم است . ما قریب صد سال است که مشغول چپاول جهان ادبی ، علمی و فرهنگی هستیم (و چند سالی است که به جهان کمپیوتر نیز سرکی میزنیم) هرکس که به نوعی با یکی از زبانهای زنده جهان متمدن آشنائی دارد و نسیمی از روشنفکری به مشامش خورده است ، رمان و اثر نویسنده خارجی را ترجمه و روانه بازار می کند . حق تالیف هم می گیرد و نامش کنار نام نویسنده (و اغلب درشت تر و خواناتر !!) روی جلد کتاب قرار می گیرد .

مگر این دزدی نیست ؟ مگر این سرقت نیست ؟ پس چرا تابحال اعتراض نکردیم و اعتراض نمی

مگر میلان کوندرا ، اسماعیل کاداره ، گابریل مارکز ، فرانک مرکورت ، گونتر گراس ، هاینریش بل و صدها نویسنده غربی که آثارشان کتابفروشی های ما را پر کرده اند و تازه فخر هم می فروشیم که ادبیات غرب را به خواننده ایرانی معرفی می کنیم بیمنند که ۱۰۰ سال است حق و حقوقشان را نوش جان می کنیم ؟

ما فقط به سرقت اموال نویسندگان غربی اکتفا نمی کنیم ، با چاقوی اسلامی نعشی از رمان غربی را بخورد خواننده بی خبر ایرانی میدهیم .

جالب توجه اینجا است که ترجمه در کشور ما جدا از زیر پا گذاردن حقوق نویسنده و ناشر فرهنگی وسیله ای برای بدست آوردن نام و شهرت فرهنگی است . چندی پیش بدیدن دوستی رفته بودم . مشغول مطالعه یکی از آثار بزرگ کارل پوپر بود . چهار جلد کتاب روی میز بود ، جلد اول و دوم ترجمه آلمانی و جلد اول و دوم ترجمه فارسی . برروی دو جلد ترجمه آلمانی نام اثر و نام کارل پوپر و بردو جلد ترجمه فارسی ، نام اثر . نام کارل پوپر و نام مترجم بهمان درشتی نام پوپر بچشم میخورد . از دوستم خواستم بگردد و نام مترجم اثر انگلیسی به آلمانی را پیدا کند ده دقیقه ای طول کشید تا در صفحه سوم و یا چهارم در کنار رقم تیراژ ، طرح روی جلد و سایر اطلاعات به نام مترجم با حروف بسیار ریز برخورد کرد !!

نشریات ما را ورق بزید ، نگاهی به پیشخوان کتابفروشی ها بیاندازید . خواهید دید که ۶۰ در صد حروف چاپی ما سرقت ادبی است .

جالب اینجا است که نشریات فارسی زبان خارج از کشور نیز که باقوانین و دادگاه های غربی سروکار دارند روشی همچون همکاران خویش در ایران دارند ، من یکبار از شکایت یکی از کاریکاتوریست های صاحب نام ایرانی به دادگاه غرب بخاطر سرقت و چاپ کاریکاتورهایش - بدون ذکر نام او - در یکی از نشریات فارسی زبان جلوگیری کردم و طرح شکایت را شایسته ندانستم (؟)

ما یا باید قانون کپی رایت و حقوق مولف را درسطح جهانی بپذیریم و به آن گردن نهیم و یا به

قانون جنگل حاکم رضایت دهیم . در اینصورت وقتی که نشریه ای تصویری از کتاب « چهره ها » چاپ می کند و به سرقت می برد نه جای گله ای باقی میماند و نه جریمه ای برای سرکلاس خانم زندگی ! این جمله که « هرعکس . یک عکاس دارد » جمله ای است ناقص . اگر قرار است بچه های مطبوعاتی را جریمه کنید بهتر است این جملات را بروی تخته سیاه بنویسید :

هر عکسی عکاسی دارد
هر رمانی نویسنده ای دارد و هر نویسنده ای حق تالیف (و حتی رمان های خارجی !!)
هر کاریکاتوری کاریکاتوریستی دارد
هر عکاسی موظف است هر روز روزنامه بخرد و بخواند !!

در فاصله نوشتن سطور بالا و ارسال آن به دفتر کاوه ، شماره آخرمجله « نگاه نو » - شماره ۵ ، دوره جدید، چاپ تهران - بدستم رسید ، دراین شماره « نگاه نو » نظر دو کتاب شناس و محقق ، عبدالحسین آذرنگ و کریم امامی را درباره ترجمه « معمای هویدا » از عباس میلانی - انتشارات آتیه ، تهران ۱۳۸۰ - و دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی - انتشارات پیکان ، تهران ۱۳۸۰ را جویا شده است . علی میرزائی سردبیر مجله نیز سومین نفری است که نظر خویش را در پایان مطرح کرده است .

ضروری میدانم خوانندگان « کاوه » را با نظریات این سه صاحبنظر آشنا سازم :
نظریه کریم امامی درباره کپی رایت خواندنی است ، جدا از این ، دیدگاه های او و آذرنگ درباره دو ترجمه کتاب « معمای هویدا » از دوناشر در تهران جالب است .
مجله نگاه نو تکثیر و تجدید چاپ مقاله وطرح های خود را ممنوع اعلام کرده است ، « مگر با اجازه کتبی صاحب اثر و نگاه نو ، استناد به بخشهایی از مقاله ها ، با ذکر ماخذ از این حکم مستثناست » . ما نیز چنین می کنیم !

کریم امامی در برابر این سؤال که آیا عبدالرضا هوشنگ مهدوی با ترجمه کتاب به فارسی عمل خلاف قانونی انجام داده است ، می گوید : « . . . طبق قوانین موجود ایران هیچ منعی یا پیش شرطی برای ترجمه آثار وجود ندارد و هر مترجمی می تواند هر کتابی را که در خارج از ایران منتشر شده به فارسی برگرداند . . . بی آنکه نیازی به گرفتن اجازه ترجمه اثر از پدیدآورنده یا ناشر اصلی آن باشد . اجازه انتشار را باید در اینجا از وزارت ارشاد گرفت . . . قانون حمایت از حقوق مولفان و مصنفان و پدید آورندگان آثار . . . فقط چتر حمایت خود را بر آثاری می گستراند که برای نخستین بار در جهان در ایران منتشر شده باشند . . . این آزادی عمل از آنجا ناشی می شود که ایران هنوز از معدود کشورهایی است که به هیچ یک از میثاق های جهانی حفظ حقوق پدید آورندگان آثار یا کپی رایت نیوسته است . روزی که بپیوندد ، و آن روز هم دیگر چندان دور به نظر نمی رسد ، هر نوع بهره برداری از یک اثر معاصر غیرایرانی . . . و آثار ایرانی نیاز به دریافت اجازه از صاحبان آثار خواهد داشت

. . . . از نظر اخلاقی بستگی به اعتقادات اخلاقی شخص دارد . اگر من بودم این کتاب را بدون کسب اجازه و رضایت مولف به فارسی بر نمی گرداندم . . . من مدتی است که پیوستن ایران را به یکی از میثاقهای جهانی کپی رایت با همه مشکلات و هزینه های آن تجویز کرده ام و بزرگترین دلیلی هم که شخصا برای این کار دارم ، یک دلیل اخلاقی است .
این بود خلاصه نظریات کریم امامی درباره کپی رایت و اما دیدگاه عبدالحسین آذرنگ درباره

« . . . کتابهایی هستند که موج ایجاد می کنند ، انگیزشگر می شوند ، جریان به راه می اندازند و زنجیره ای از پدیدآمدن آثار یا پیامد های تاثیر گذار به وجود می آورند ، معمای هویدا از سنخ آنهاست . . . نویسنده با اقدامی بسیار جسورانه و با همتی که به راستی ستایش برمی انگیزد به پرستی بزرگ یورش برده است ، به عصری فرورفته در مه غلیظ ابهام ، به

عصری آکنده از تعارضها و تناقضهای بزرگ، به عصری که بسیاری از طراحان، سازندگان، موثران، شکل دهندگان منتفعان و مدعیان آن هنوز زنده اند، به عصر پرچالش منتهی به انقلاب، به عصری که صف رزم نیروهای موافق و مخالف آن هنوز هم آماده و آراسته است. . . . ارزش روشی این کتاب به حدی است که می توان آن را در دوره های عالی، و به ویژه در درس تاریخنگاری، به بحث گذارد. . . .

و اما دیدگاه علی میرزائی سردبیر «نگاه نو»

« . . . یکی از خطرانی که زندگینامه نویس را تهدید می کند این است که او باورود به جزئیات زندگی فردی و خانوادگی و اجتماعی شخصیت مورد نظر، خواه ناخواه به طرف او کشیده میشود. در زندگی یک جلالد هم لحظه های عطوفت، عشق، ناز و نوازش، انساندوستی و مانند اینها هست. . . . اگر زندگینامه نویس ما این را ببیند، یا در سندی این آمده باشد، قاعده به آن توجه می کند. . . . می خواهم بگویم که انصاف به صفتی به نام «بی طرفی» زندگینامه نویس را در خصوص شخصیت های سیاسی به انحراف می کشاند، به نظر من، برآیند کار یک سیاستمدار یک دوره تاریخی است که قضاوت درباره اشخاص را به جاده راست و درست می کشاند، . . . نخست وزیر محبیطی که در اوج انهدام صنعت و کشاورزی ایران، و بی اعتنا به هشدارهای کارشناسان دل سوز، می گوید «پول داریم و همه چیز را می خریم» و می گفت «کارمن فقط اجرای فرامین اعلیحضرت است» و کتاب مضحک تمدن بزرگ را «بازارزش ترین و پراهمیت ترین کتاب تاریخ دوران جدید ایران» می دانست. . . آیا آدم موجهی است؟ آیا قابل ترجمه است؟

امروز که این نوشته را می نویسم، از دیدگاه من، هویدا، و هردولتمرد و سیاستمداری که عملکردی چون او داشته باشد، شایسته چنین احساسی نیست، کشتن انسانها مبحث دیگری است»

و اما خواهش من از خوانندگان عزیز «کاه»! کتاب «معمای هویدا» را بخرید و بخوانید و اگر به مجله «نگاه نو» دسترسی دارید، از خواندن دیدگاه های کامل این سه نویسنده غافل نشوید.

حکمت شادان

نگاهی به ترجمه ی تیتز کتاب فردریک نیچه، فیلسوف عصیانگر اندیشه، به نام حکمت شادان، و...

اصل کتاب به آلمانی که توسط خود نیچه نام یافته (La gaya scienza) "Die fröhliche Wissenschaft" و به انگلیسی توسط متخصص ترجمه های نیچه، والتر کوفمن، دقیقاً به "The Gay Science" ترجمه شده است. درباره ضرورت ترجمه ی دقیق تیتز کتاب: از والتر کوفمن "Walter Kaufmann" "از پیشگفتار همان کتاب، به انگلیسی، رویه ۲، "Wintage Books" میآید:

۱- «ترجمه ی نخستین این کتاب، (پیش از جنگ اول، ۹۰ سال پیش) با تیتز به "The joyful Wisdom" یا حکمت شاد یا بگوئیم شادان، کاملاً معنای نیچه ای خود را از دست می دهد و درست نیست. «ویسنشافت» به معنای دانش و علم است و هرگز به حکمت کاری ندارد» - والتر کوفمن. یعنی موضوع «حکمت» بجای «علم» بکلی نادرست است و نیز شادان بجای «گی»، اینجا ما با نیچه ی سده ۱۹ و افق گشائی او سروکار داریم.

۲- در سده های پیشین، «علوم گی» به کلیه ی دانشهای شعری، موسیقی، آواز خوانی و ادبیات آن، گفته می شده

است. و واژه‌ی «گی» این معنا را که مردم را خوشحال کند و به وجد درآورد داشته است. و نیز از کوفمن:

۳- «امروز این واژه «گی» معنای نوینی به خود گرفته است و مردم گمان می‌کنند، که در اصل این واژه، این معنا را، یعنی هموسکسو آلیته را می‌رسانده است، در حالیکه حتا تا سالهای آغازین دهه‌ی ۶۰، هنوز این واژه به این معنا نبوده و این معنای القائی دوم آن “connotation” را با خود نداشته است.» و من در ترجمه‌ی سال ۱۹۵۰ خود (۵۱ سال پیش) این تیترا را بنا به موارد بالا، به کتاب دادم که ترجمه‌ی درست و برابر اصل آلمانی، „Die „fröhliche Wissenschaft (La gaya scienza)“ آنست و از آن تاریخ مورد پذیرش و تأیید قرار گرفت و بکار رفت.» یک ملاحظه: عوض کردن تیترا بهتر از بی دقتی در ترجمه تیترا است.

سپس مترجم واژه نامه‌های «دکشنری‌های» گوناگونی را که مورد سند او است می‌آورد. و می‌گوید: «واژه «گی» از سال ۱۹۶۹ به معنای امروزی، با پایه‌گذاری جبهه “Gay Liberation Front” شنیده شد و بکار رفت. در شرایطی چنین، شاید بتوان «گی ساینس» را به “Cheerful Science” «دانش شادان یا علم شادان» ترجمه کرد اما یک نکته می‌ماند که اصل تیترا کتاب “fröhliche” است که همان «گی» به معنای گذشته‌ی تاریخی آنست و نه “heiter” به معنای شاد و یا شادان است. زیرا واژه‌ی شادان، در متن کتاب به معنای خود آمده است و نه به معنای تیترا کتاب. خود نیچه، با انتخاب واژه «گی» مانند هموسکسولها، و نه شادان» این نکته را مدنظر دارد: ۱- پا بیرون گذاشتن از عرف و پایه‌های جا افتاده اخلاقی و تجدیدنظر در ارزشهای جا افتاده‌ی موجود است - کوفمن» گی ساینس، یک ترم تاریخی است و باید خودش بکار رود و مترجم آنرا در مقدمه‌ی ترجمه، روشن ساخته است و مطالب خود کتاب این، تجدیدنظر در پایه‌های جا افتاده‌ی اخلاقی، اجتماعی، فکری را می‌رساند. «گی ساینس»، برخلاف «علم شادان» به گونه‌ای ضمنی، مبانی فکری موجود را، به بررسی و مبارزه می‌طلبد.» برای توضیح بیشتر به مقدمه‌ی کتاب بالا نگاه کنند.

باز در مورد سهل انگاری‌ها در ترجمه‌های مهم

باز کتابی است با تیترا «هرمنوتیک مدرن - گزینه‌ی جستارها». از ۷ فیلسوف معاصر: نیچه، هیدگر، گادامر، پول ریکور، فوکو، اکو، درایفوس، که توسط سه مترجم: بابک احمدی، مهران مهاجر محمد نبوی ترجمه شده است. به ظاهر می‌نماید که کتاب با دکشنرهای معمولی ترجمه شده است و مترجمان، بدون در دست داشتن فرهنگهای مدرن فلسفی، به ترجمه‌ی این «گزینه‌ی» جستارها، پرداخته‌اند. «گزینه‌ی! جستارها» ایرادی ندارد. اما واژه هائی را که امروز حالت ترم فلسفی، اجتماعی، روانشناسی اجتماعی - سیاسی، به خود گرفته است با واژه «گفتمان» برای خواننده آوردن، نه تنها مورد پذیرش نیست، بلکه ایراد اساسی به ترجمه است و نشان می‌دهد که سه مترجم، خود، به این ترم به عنوان نمونه، وقوف ندارند. دیسکورس، ترجمه ندارد، شرح دارد و برابر «گفتمان» فرهنگ حییوم یا آراین پور نیست، اصطلاحی است فوکوئی که تز پرفسوری میشل فوکو، در استادی کولج د فرانس، به آن شکل داده و آنرا بوجود آورده است. این سر هم کردن‌ها، بی توجهی به ارزش خواننده‌ی کتاب و نیز نویسندگان جستار و فرهنگ کتاب است. به تفصیلات این ترجمه، شاید در وقت پسین تری پرداخته شود. ما در نوشته‌های غیر فلسفی و حاشیه‌ای خود، هر جا که دیسکورس، بکاربرده شده، معنای فوکوئی آنرا در حد لازم برای خواننده، با کمک فرهنگهای فلسفی آورده ایم.

محمد علی نجفی



خطا و اشتباه در زندگی، امری انسانی است و کسی را از آن کریزی نیست. کافی است با همه ی نیک اندیشی و به دلیل همین نیک اندیشی، اندکی سستی نشان دهی تا ترا به بهترین اجناس! مرغوب تجاری و خریدنی بدل سازند.
«از کتاب خانم فرانسس زاوندرز»

خالی یا خیالی؟ (۲)

بخش دوم: فریب خوردگان نفوذ «سیا» در عرصه ی فرهنگ ها

در پی آمد حقیقت جوئی ها، انسان فقط به بینش در واقعیات راه می یابد. ولی آنجائی که واقعیت قابل درک، مشخص، علمی و «عینی» برچسب «حقیقت یا حقایق» را می گیرد، دیگر بینشی در کار نیست. «مالکان حقیقت»، چه کلیسایی و چه مالی، سنگ شدگانی هستند که به حیطه ی خطا و خلاء محض و تاجر پرتاب شده اند و این مقوله ها نیز خود برآیندهائی تاریخی، گذرا و مخدوش اند از زبان نارسا و کار شعوری انسان تا عصر حاضر: دروغ بزرگ آمریکائی شده ها در عرصه ی پهناور فرهنگ و معرفت واحد بشری که اینک بی مدد دلار و اولیگارشائی ها خود گردان نیز می شود، درست در همین نکته است!

تا بحال هیچیک از پرنسیپ های تفکر و تعقل انسانی نبوده است که بر سر دوراهی های معرفتی به راهی گام نهاده باشد که نه قابل پیش بینی و نه میرا از خطا باشد. از اینرو و بویژه در موارد دو یا چند راهی های سیاست، بیان زنده یاد احسان طبری با واقعیت وفق دارد آنجا که میگوید: «تاریخ غافلگیرانه است». برای لغزش های آموزشی و غالباً اجتناب ناپذیر در راه و کار ساختمان مردمسالاری سوسیالیستی و اتحاد فرهنگی و مردمی، بسیاری از مردمان راستین و جسور ملل جهان «جریمه» های گرانباری به سیای آمریکا و ارتجاع متحجر پرداخته اند.

نه علوم کلاسیک، نه فلسفه، نه اخلاقیات و مذاهب، نه هنر و نه سیاست را، آری بی استثنا هیچکدام را بشر بر اساس شناخت «حقیقت» در هستی، به تکامل نرسانیده است، زیرا که این کار اصولاً از عهده او برآوردنی نیست. ولی دانش و فرهنگ انسان که از تصورات و فرضیات او در محدوده های محیط زیست او برخاسته است امروز به مراحل نوینی از شعور اجتماعی پا می گذارد که بیشتر و بیشتر با عناوینی چون «رنالیسم فانتزی گرانه» - البته با معنی مثبتی از آن! - یا «عینیت نگری رؤیا انگیزانه» و یا «دو خصلتی بودن رنالیسم» و نام گذاری هائی از این قبیل به بحث در آمده اند.

در سرآغازهای علمی این فرآیند رهائی بخش و رشد شعور انسانی به عنوان مثال بیش از چهل سال پیش، اریش فروم Erich Fromm با بهره گیری از اندیشه ها و تحقیقات کارل مارکس، دورنمای تکاملی انسان را «اوتوپیی بیداران» و «نه وهم در خواب ماندگان» معرفی کرد و نوشت:

«دورنمای این راه، ایجاد یک جامعه ی سوسیالیستی انسان خواهانه، به دور از «انسان گرایی احساساتی» است»

(کاوه‌ی شماره ۸۰ صفحه ۷۹). در کتاب «درباره‌ی سرپیچی»، فروم، از آنها که خود را «خرد و عقل کل» می‌نمایاند و اطمینان دارند خرد آنان «حقیقت» را قابل درک می‌سازد و دیگر مطلب جالب توجهی باقی نمی‌ماند که پی بردن به آن از راه خرد میسر نباشد، انتقاد می‌کند. از او در همین شماره از کاوه، صفحه‌ی ۷۵ آمده است که:

«انسان فی نفسه تهی و خالی است و خود را همواره در فشار عوامل گوناگون احساس می‌کند و برای رفع این فشار و این آشفتنگی درونی و متعادل ساختن آن به انتخاب یک بُت دست می‌زند. این «بُت» یا دولت است، یا حزب، یا کلیسا و یا خدا. در واقع این انسان است که بُت خود را مطلق می‌کند و خویشتن خویش را بصورتی مطلق، بنده و برده‌ی آن می‌سازد».

نقاط ضعف انسان و سوءاستفاده‌های سیاسی - اجتماعی از آن در نیمه‌ی دوم قرن میلادی پیشین موضوع اصلی اثر تحسین برانگیز و بی‌سابقه‌ای است که خانم سی و پنج ساله‌ی انگلیسی فرانسس زاوندرز Frances Stonor Saunders با جمع آوری اسناد و منابع فراوانی از طراحی‌های «سیا» برای «پیروزی در جنگ سرد» و در «فرهنگ سازی»، به جهانیان عرضه می‌کند. در پایان جستار پیشین، در کاوه‌ی شماره‌ی ۹۴ از مقاله‌ی «فرهنگ جاسوسان» نوشته‌ی مفسر آلمانی رالف روثه درباره‌ی کتاب خانم فرانسس زاوندرز به زبان انگلیسی نقل و ترجمه‌ای را آوردیم و در اینجا بر مبنای چاپ آلمانی آن که اکنون در دسترس است اجمالاً به برخی از رئوس مطالب خود کتاب می‌پردازیم. (۱)

خانم زاوندرز لیست کاملی از دخالتگری‌های پنهانی تا آشکار سیا را، در همه‌ی شئون زندگی و در عرصه‌ی فرهنگی - اجتماعی ملل اروپای جنگ زده و ویران شده‌ی سالهای پس از شکست فاشیسم نازی ها - که تازه در ایجاد آن نیز نقش ارتجاع انگلو - آمریکائی بهیچوجه کم نبوده است و هنوز نیز کم نیست! - توضیحات عبرت‌انگیز و بسیار آموزنده‌ای بدست می‌دهد:

ایستگاه‌های فرستنده رادیو و تلویزیون، روزنامه‌ها و مجلات، فیلم‌های سینمایی، برقرار کردن نمایشگاه‌های گوناگون، کنسرت‌ها، کنگره‌ها و جشنواره‌های «ملی»، مسابقه‌ها و جوایز پر سروصدا و پر طمطراق و البته بورس‌های تحصیلی و «کمک‌های فرهنگی» از جمله‌ی این لیست طولانی‌اند. در سر لوحه‌ی کارگردانی‌ها و مدیریت‌گری‌های! سیا دستورالعمل و «فورمول» زیرین قرار داشته است:

«نه جناح راست بلکه چپ‌های غیر کمونیست بایستی بهترین حربه را در جنگ علیه کمونیسم به دست‌دهند» (چاپ آلمانی کتاب، شرح انتشار دهنده در داخل پوشش روی جلد). در صفحه‌ی ۸۸ کتاب از سخنان ترومن رئیس جمهور آمریکا چنین می‌خوانیم:

«ما باید گوش‌های جهانیان را بکمک یک هجوم حقیقت ستیزانه، بزرگ و سرتاسری بر روی کره زمین بسوی هدفهای خود شنوایی بخشیم. این تکلیف از سایر عناصر سیاست خارجی ما تفکیک ناپذیر است» (سال ۱۹۵۰).

اینک هنگام بررسی اینگونه «حقیقت‌های خانه و لانه برانداز برای مردمان جهان فرا رسیده است!

مقدمه‌ی کتاب را خانم زاوندرز با جملات زیرین شروع می‌کند:

در بحبوحه‌ی جنگ سرد، دولت آمریکای شمالی مبالغ‌ه‌نگفتی را در اجرای یک برنامه ریزی مخفی، سرمایه‌گذاری کرد که برای تبلیغات فرهنگی در اروپا طراحی شده بود. بخش مرکزی این برنامه تشکیل شده بود از حداکثر تلاش‌های ممکن برای نمایش عدم دخالت دولتی از جانب حکومت آمریکا در امور فرهنگی دیگران و

مورد قبول واقع شدن این ظاهر سازی نزد سایر دول و افکار عمومی. رهبری در اجرای این برنامه، تحت شدیدترین شرایط پنهانکاری به عهده‌ی دستگاه جاسوسی امریکا، سیا (Central Intelligence Agency) واگذار گردید. در قلب این «هجوم مخفیانه و حقیقت جو»، تشکیلاتی با نام «کنگره برای آزادی» قرار گرفت که در سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۶۷ با مدیریت مایکل جوسلسون Michael JOSSELSON، جاسوس سیار رهبری می شد. شایان توجه است که این تشکیلات با چه پشتکار و دوام زیادی و با چه میزان بالائی از موفقیت دستور کارش را به اجرا می گذاشت ...».

خانم زاوندرز سپس به شرح مبسوطی می پردازد از فعالیت ها، تشکیلات جنبی عدیده و شبکه وار، نام جاسوسان رسمی و غیر رسمی و شخصیت های خریده شده یا فریب خورده یا به راه آمریکائی وار در زندگی «معتقد» شده پرده بر میدارد. مشتق های «عناصر» سیاست خارجی ترومن، همه و همه بر پایه هائی متشکل از قدرت های کلان زیرین استوار شدند:

- با تجربه ترین و متبحرترین جاسوسان،

- سیاسیون استراتژی شناس در شبکه بندی دانشگاه های دستچین شده (از نوع الیت هائی نخبه ای چون هنری کیسینجر که امروز دیگر بر ملا شده اند - نگاه کنید به بخش اول در کاوه‌ی پیشین) و ... - نمایندگان اصلی سرمایه و اقتصاد.

هدف این استراتژی را خانم زاوندرز چنین توصیف می کند:

«... جهان را علیه ایده‌ی کمونیسم ایمنی بخشند و همزمان با آن در تحقق منافع سیاست خارجی امریکا در هر یک از کشورهای ویژه پیشروی کنند. چنین نیز شد و در واقع محفلی شایان توجه بسیار از اشخاص ممتاز به دور سیا گرد آمدند که همه با هم در به بازار آوردن یک ایده‌ی خاص متفق و کوشا بودند:

تصور آنکه جهان به پان آمریکانیسم PAN AMERICANA (۲) و یک عصر جدیدی از روشنگری نیازمند است که بمشابه‌ی «قرن امریکا» در تاریخ ثبت شود» (صفحه‌ی ۱۳ از کتاب). نگارنده که بر اثر این اطلاعات تکانه‌دهنده‌ی کتاب خانم زاوندرز، از نیرنگها و ترفندهای سیاسی قدرت مطلقه‌ی امروز جهان که ایران ما هم از آفات آن برکنار نمانده است و بارها و بارها در آتش آن سوخته است و هنوز هم میسوزد، دلم سخت به درد آمده است و کینه‌ی این پیدادگران در جانم جوشیده است به دلیل شیفتگی و احترام نسبت به بسیاری از شخصیت های بزرگ جامعه‌ی علمی و فرهنگی جهان از ذکر نام های بسیاری که در این کتاب آمده است عاجزم. در میان این نام ها انسانهای نازنینی را می شناسم که ارجمندی آنان تا بدانجاست که این نوع «موفقیت»های سیا در تأثیرگذاری بر عقاید سیاسی شان تنها و تنها بر میزان خشم عنان گسیخته ام در نفرت و نفرین بسوی عاملین دسیسه ها می افزاید و پس. (۳)

خود این کتاب را - با همه‌ی نام هایش! - و درس هایش بایستی خواند و به دیگران، جوانان و بویژه به آنهایی توصیه کرد که دشمنی امریکا را با سوسیالیسم و کمونیسم بخاطر «آزادی ملل» و برای «حفاظت از حقوق بشر» تصور می کردند و شاید که هنوز نیز بر این عقیده مانده باشند.

اکنون زمان اندیشیدن و پرسیدن فرارسیده است! ولی افسوس که اسناد و اطلاعات موجود - و نه تنها این کار پر ارج خانم زاوندرز از انگلستان در مورد سیاست امریکا، بلکه فاش گوئیهای معدودی از ژورنالیست ها و تاریخ

نویسان با شهامت آمریکائی از آنطرف اوقیانوس درباره‌ی تزاویر سیاسی جزیره نشینان انگلیسی نیز - به خودی خود دردی را دوا نمی کنند. زیرا که سرنوشت این اسناد دوباره باز همان انبارداری از آنهاست و وسائل مدرن کامپیوتری و اینترنت نیز در رفع آن کمکی نخواهند بود. مادام که فقر و بیکاری، نفاق و ایجاد جنگ در سراسر کره‌ی زمین، روزافزون و شرط الزامی حکومت جهانی میلیتاریسم آنگلو - آمریکائی است و دیکتاتوری دلار و شرکا در بهترین حالت فقط برای بیست درصد از ساکنین زمین امکانات و شرایط اشتغال، خرید و استفاده از وسائل آموزشی، خبررسانی و کامپیوتری را فراهم می‌آورند. باید که جلوه‌های وحدت آفرین از میان همه‌ی مردم ملل با اعتراض و به طرح پرسش‌های رسوا گرانه و لذا بسیار گویا و روشن همراه باشد و میان توده‌های جوانان بیکار و محرومان و نیز به داخل کارگاه‌ها و کارخانه‌های خود کشورهای ثروتمند و استثمارگر رسوخ کند که خوشبختانه جرعه‌های آن در اینجا و آنجا بچشم می‌آید.

نهانخانه‌ی مغز انسان نه در نهان و نه در «خانه» محبوس نیست، بلکه خانه‌ای در خانه‌ها و وحدتی در اتحاد جهانی است. از آنجا که هیچ مغزی خارج از تأثیرات اجتماعی راهی به عرصه‌ی شعور نمی‌یابد، نقش موزیانه، مخرب و ضد بشری سیا و محافل هم‌کیش آن نهایتاً به حماقت و «بی شعوری» تدریجی بنیان منجر می‌گردد، آنچه را که نشانه‌هایی از آن حتا هم اکنون در حوادث، برخوردها و اقدامات سیاسی چنین تشکیلاتی بخوبی قابل رؤیت است. با قرائت کتاب خانم زاوندرز می‌توان به بسیاری از موارد شعور سیاسی گردانندگان و صحنه‌سازان جهانی پی برد. عبرت انگیز اینست:

در ارتباط با تأسیس سازمان سیا بسال ۱۹۴۷ یک فصل کتاب در صفحه ۴۲ با نقل زیرین شروع می‌گردد که آنرا ما در بالا زیر عنوان مقاله نیز آورده ایم:

خطا و اشتباه در زندگی، امری انسانی است و کسی را از آن گریزی نیست. کافی است با همه‌ی نیک اندیشی و به دلیل همین نیک اندیشی، اندکی سستی نشان دهی تا ترا به بهترین اجناس! مرغوب تجاری و خریدنی بدل سازند. در این مقطع تاریخی باید اکنون گفت که اگر:

تنها ادامگی اشتباه است که خطاست، پس این گوی و این میدان!

و اگر باور و اعتقاد است که کوه‌ها را بر می‌افکنند و نه تنها علم و دانش معمول و متعارفی ... پس دور نیست، دریابیم که پیوندی دوگانه و هم پایه از باور و دانش، به انقلابی رهائی بخش در فراگرد شعوری - فرهنگی انسان خواهد انجامید.

سارلونی - آگوست دوهزار و یک

اشارات:

۱- همانطور که در این فاصله خواننده‌ی گرانقدر کاوه و سخنور ارجمند آقای پرویز دوائی تذکر داده اند ترجمه‌ی عنوان کتاب از انگلیسی به فارسی توسط اینجانب با «پول پپ کشان از کجا می‌آید؟» ناصحیح و تحت اللفظی یا دست کم نارسا بوده است. از ایشان بسیار متشکرم. با توضیح ایشان اصطلاح عامیانه انگلیسی چنین است:

"HE WHO PAYS THE PIPERS, CALLS THE TUNE" که به زبان ما معنی می‌دهد: «نوع آهنگ را کسی معین می‌کند که پول مطرب یا نی زن را بدهد».

ترجمه‌ی آلمانی توسط مارکوس شوپفنر Markus P. SCHUPFNER نیز اصطلاحی است عامیانه و قدیمی که با Wer die Zeche zahlt ... فقط تا حدی به منظورفرانس زاوندرز نزدیک است. هر چند که محتوای این کتاب ۴۸۰ صفحه‌ی

فرهنگ پروران بی فرهنگ

عملی کردن شعار و ادعای «آزادی فرهنگی» برای سازمان سیا CIA، ارزان تمام نشد، در طول هفده سال آغاز فعالیت آن، حدود ده میلیون دلار خرج این ادعای تبلیغاتی گردید. رادیوی «آزاد اروپا» نیز به بودجه ای در این حد نیاز داشت. برای چاپ و نشر مجلات ادبی - فرهنگی، در خط سیاست خارجی آمریکا هم به بودجه ای کلان احتیاج بود. سازمان سیا CIA، تنها در کشورهای اروپای غربی آلمان، اداره و نشر حداقل بیست مجله ادبی و فرهنگی را به عهده داشت، از جمله چاپ و نشر مجلات ادبی: تفسیر Commentary، و دیدار Encounter. بین سالهای ۱۹۹۰-۱۹۵۴ میلادی در انگلیس، مجله ماه Der Monat در آلمان غربی، مجله جلسه Forum در اطریش، مجله ای با قبابی تروتسکی بنام جستار Enquiry، مجله تاریخی - دانشگاهی بنام تاریخ History، مجله ای برای اجرای شعار «پیش شرطهای نظم جهانی» بنام طراح Daedalus، و چندین مجله دیگر، در آن سالها، ارزش خواندن داشت، با حمایت و سازماندهی سازمان سیا منتشر میگردید. از طرف دیگر، فعالیت بر علیه مجلات مترقی و یا مجلات فرهنگی طرفدار بلوک شرق آلمان، ادامه داشت، مثلاً مجله ای ادبی - فرهنگی بنام فرم و محتوا Sinn und Form، که آن سالها در آلمان شرقی منتشر میشد.

بعد از پایان جنگ سرد بین دو بلوک در سال ۱۹۹۰، سازمان سیا CIA، قسمتی از آرشیو اسناد خود را به روی خبرنگاران و محققین باز نمود و اطلاعات دست چندم و یا اطلاعات سوخته ای را در اختیار آنان گذاشت، همزمان، عده ای از بازنشستگان سازمان سیا، شاغل در بخش مبارزات فرهنگی، شروع به نوشتن خاطرات خود نموده یا با خبرنگاران رسانه های خبری، از جمله بی بی سی BBC، به مصاحبه پرداختند. آنها از بخشی از سازمان سیا، بنام «کنگره برای آزادی فرهنگی» نام بردند که بین سالهای ۱۹۹۰-۱۹۴۷ در اکثر کشورها فعال بوده، تا از پیشروی فرهنگ جانبدار شوروی یا فرهنگ کمونیستی جلوگیری نماید. از جمله شعارهای تبلیغات فرهنگی این سازمان: دفاع از مکتب لیبرالیسم. دفاع از آزادی در اروپا!، - قرن بیستم، قرن فرهنگ آمریکایی، -

از نقش سیا در تأثیرگذاری بر موسیقی دانان مباحث بسیط دارد ولی عنوان «پول مطربان را چه کسی می داد؟» بسوی دخالت و «فرهنگسازی» سیا متوجه است که با جمله ی «سیا و فرهنگ در جنگ سرد» بر روی جلد کتاب با عکسی از توم برایدن TOM BRADEN یکی از سر نخ داران اصلی فرهنگسازی سیا در اروپا مشخص شده است. روی جلد چاپ اصلی کتاب به انگلیسی را در اختیار ندارم

۲- PAX AMERICANA را آمریکا از PAX ROMANA گرفته است که به امپراتوری رم مربوط می شود با ادعای حکومت برای تأمین صلح و سعادت برای همه ی کشورها. نه تنها شباهت لغوی بلکه محتوای سیاسی این نامگذاری چیز دیگری را بدست نمی دهد جز همانا پان آمریکانیسم برای جهان یا - چشم هیتلر روشن! - فاشیسم آمریکائی.

۳- همکار عزیز ما دکتر مهندس ثریاپور ثریا، به دلیل نجابت ذاتی خود و احترام به مقام دانش و خرد، نخواستند نامهای برجستگان علم و هنر و ادب را که در این کتاب آمده، بازنویسی کنند. اما دوست دیگری، سیاهه ی مختصری در این زمینه برای کاوه فرستاده است که شورای نویسندگان چاپ آنرا لازم تشخیص داده است. البته با احترام نسبت به احساس شریف انسانی دکتر ثریا و پوزش از ایشان. کاوه



شروطی برای نظم جهانی و غیره بودند. از دیگر اعترافات اینگونه کارکنان سابق سازمان سیا، بعهدہ گرفتن مسئولیت کودتا برعلیه دولت قانونی مصدق در سال ۱۹۵۳ با طرح مأمور کارکشته ای بنام وود هاوس Woodhouse بود. قبل از آن، در سال ۱۹۶۴ میلادی جوامع غرب شاهد چاپ دو رمان افشاگرانه در رابطه با سیاست خارجی آمریکا و فعالیتهای مخوف سازمان سیا بودند. یکی از آن دو، رمانی بنام: آمریکایی ساکت - ودیگری رمانی بنام: جاسوسی که از سردسیر آمد، بود.

در واقع، بخشی از سازمان سیا، در لباس وزارت فرهنگ آمریکا، در سال ۱۹۴۷ برای دستکاری و انحراف فرهنگ کشورهای دیگر، در پنج قاره جهان آغاز به کار نمود. عملی کردن منافع و علایق خارجی دولت آمریکا در سطح جهانی هدف این سازمان بود. طبق بعضی از اسناد بیرون آمده، آنها حداقل در ۳۵ کشور جهان فعال بودند، حدود ۱۷۰ بنیاد فرهنگی و یا بنیاد خیریه در کشورهای گوناگون را حمایت مالی می کردند، رادیویی بنام «صدای آزاد اروپا» RFE و با کمک ۲۹ فرستنده رادیویی و به ۱۷۰ زبان مختلف، اخبار جعلی یا واقعی بخش می نمود. از دیگر فعالیتهای سازمان سیا، بعد از سالها تلاش مستمر، نفوذ در انجمن قلم نویسندگان جهانی پن PEN بود. کمک مالی به چاپ و نشر آثار بعضی از نویسندگان غیر چپ یا طرفدار آمریکا، معرفی و نقد آثار آنها در مجلات خودی و غیره، راه اندازی نمایشگاههای آثار هنری آبستراکت، برگزاری فستیوالهای موسیقی مدرن غیرانتقادی و غیره از دیگر فعالیتهای آن سازمان بود.

انبار اسلحه و مهمات سازمان سیا، شامل اسلحه های فرهنگی نیز بود. روزنامه، مجله، کتاب، کفرانس، سمینار، نمایشگاه، کنسرت، اهدای جایزه و غیره از جمله زمینه های فعالیت و دستکاری فرهنگی دولت آمریکا بودند. سازماندهی مخفی سازمان سیا، شامل برنامه هایی برای گروهها و انجمن های جوانان، سندیکاها، کارگری، عضوگیری در دانشگاهها، راه انداختن سازمانهای انتشاراتی و مؤسسات خصوصی نیز می شد.

سازمان سیا از میان گروههای شغلی مانند: نمایندگان مجلس، استادان دانشگاه، رهبران دانشجویی، دیپلماتها، قضات و وکلا - و سایر تحصیل کرده های آکادمیک که در کارخانه های فکرسازی مشغول هستند، نیز عضوگیری می نمود. CIA سیا سخنرانیهای علمی - اجتماعی راه می انداخت، در چاپ و نشر آثار روشنفکران غربی که ضد آمریکایی نبودند، سرمایه گذاری می نمود. در درون آمریکا، دهها هزار شهروند آمریکایی را که مشکوک یا از نظر فکری - سیاسی، مترقی بودند زیر ذره بین و دوربین قرار میداد، حکومتهای قانونی در کشورهای جهان سوم را مورد تهدید و فشار قرار میداد، طرح های ترور و سوء قصد به جان افراد مترقی ضد آمریکایی، را برنامه ریزی می نمود، نمایشگاه هنر افتتاح می کرد، صاحب یک آژانس خبرگزاری مهم بود که در هنگام مناسب، اخبار جعلی و غرض آلود در دسترس رسانه ها قرار می داد.

از جمله افرادی که آگاهانه یا ناخودآگاه مورد سوء استفاده قرار گرفته یا در خط تبلیغات فرهنگی سازمان سیا افتادند، میتوان از سوسیالیستهای سرخورده و بریده سابق نام برد. ایگناسیو سیلونه نویسنده کتاب معروف «نان و شراب»، جرج اورول نویسنده کتاب «مزرعه حیوانات»، طبق ادعاهای همکاران سابق سیا، از اینگونه اشخاص هستند. معتاد نمودن عده ای دیگر از روشنفکران که ضعف اراده داشته و یا مستعد بودند، نیز در دستور کار سازمان سیا قرار داشت. الکلی کردن ژان پل سارتر، سیمون دوبوار و جرج اورول از آن جمله است. بعضی از آثار غیر انتقادی برتراند راسل و بورخس با بودجه و تبلیغات مناسب سیا چاپ و منتشر شدند. تفسیرهای نقد ادبی ولادیمیر

ناباکوف درباره پوشکین، شاعر انقلابی روس، که برخلاف نقد رایج و مرسوم در شوروی بودند، با آب و تاب فراوان در مجلات وابسته به سیا تبلیغ و ترویج می گردیدند. بعضی از آثار هرمان هسه، پاسترناک، همیנגوی، سولژنیسین، کافکا و آندره ژید، از جمله دریافت کنندگان یا نامزدان جایزه نوبل ادبیات، در حوزه فعالیت فرهنگی سازمان سیا در سطح جهانی تبلیغ می شدند. همزمان، نویسندگان یا هنرمندان چپ که نظری طرفدارانه نسبت به شوروی داشتند مانند: برشت، گورکی، نرودا، و گویا پیکاسو و ناظم حکمت، مورد حمله قرار گرفته و یا سعی در گمنام ماندن آنها می شد. در سال ۱۹۶۴ فعالیتی هدفمند با کمک مالی سیا بر علیه کاندید شدن نرودا برای دریافت جایزه نوبل آغاز گردید. در سرود، محل اهدای جایزه نوبل، کتابی بر علیه نرودا با ادعای وابستگی او به کمونیست جهانی منتشر شد. با اینهمه گرچه نرودا در سال ۱۹۶۴ جایزه نوبل را دریافت نکرد، ولی او در سال ۱۹۷۴ آن جایزه را از آن خود نمود. هنرپیشه معروف هالیوود و عضو شناخته شده سیا، رونالد ریگان، بعدها با کمک سیا به پست ریاست جمهوری آمریکا رسید. به اعتراف همکاران سازمان سیا، جنگ سرد بین دو بلوک آن زمان در میدان فرهنگ نیز با بی رحمی خاص خود ادامه داشت. افرادی که به باور خود آثار داتته را خوانده بودند و میهن پرستی را نوعی اخلاق و تقوا بحساب می آوردند، نازیهای ضد کمونیست جنگ جهانی را به خدمت و همکاری دعوت نمودند، نتایج انتخابات آزاد را دستکاری نمودند، به افراد بی خبر و مشکوک به مخالفت با آمریکا، مواد مخدر LSD می خوراندند تا آنها را معتاد و وابسته به سیا CIA کنند، نامه های خصوصی هزاران شهروند بی خبر آمریکایی را باز نموده و یا به سطل زباله می انداختند، بر علیه حکومت های ملی جهان سوم کودتا راه می انداختند، مخالفین و مبارزین را به قتل می رساندند و غیره. در این رابطه آنیس نین Anais Nin و زنی نویسنده و هنرمند میگوید: دیکتاتوری یا آزادی، عدالت یا ظلم، من طرفدار مکتب عشق و آدمی هستم، بیاد شعارها و ادعاهای غیر صادقانه شما مردان که می افتم، از خنده روده بر می شوم!

منابع و منابع تکمیلی تر:

- 1) Wer die Zeche zahlt ... Kultur und CIA, Frances Stonor Saunders, Siedler -Verlag, 2001, Germany.
- 2) Ein Gott, der keiner war, Koestler Arthur, Wien, 1984.
- 3) Neues Deutschland, Feuilleton, 29 Juni 2001, Nr. 11



چرچیل و حقیقت
 از چرچیل پرسیدند آیا بحقیقت ایمان
 دارد یا نه؟ گفت:
 - حقیقت استخوانی است که خیلی
 بدبختی میتوان مغزش را مکید.

عیاری در شاهنامه

عیاری چیست و عیار چیست؟

«عیاری در شاهنامه» مجموعه‌ی دلپذیری است که شاعر و نویسنده‌ی کوشا و پژوهشگر، هرمز بصری فراهم آورده است و انتشارات آرش - استکهلم به چاپ و نشر آن پرداخته است.

خاندان بصری از زنده یادان دکتر فروغ بصری و دکتر فرامرز بصری تا همکار دانشمند و عزیز ما دکتر طلعت بصری، همه اهل فضل و کمال و دانش بوده اند و هرمز بصری نیز بر آن راه میرود که با نام این خاندان همراه و هم نشان است.

بخشی از این مجموعه را به نمونه می‌آوریم و برای هرمز بصری، موفقیت‌های فراوان آرزو داریم. کاوه

پس از یورش تازیان و چیرگی شان بر ایران، حکومتگران زورگو و ستمکاره‌ی تازی، رفتار و کردارشان با مردم شکست یافته، برخلاف آن چه که دیانت تازه درباره‌ی ارزش‌های جامعه‌ی آن روزگار نوید داده بود، آن گونه پا گرفت که جز بندگی و ستم‌کنشی و فقر و درماندگی و بند و زنجیر برای مردم وامانده و بی‌پناه ره‌آوردی نداشت.

مردم به چشم می‌دیدند که خلیفگان تازی و حاکمان زر و زورشان در لباس دین و به نام دین چه بیدادها می‌کنند و چه ناروایی‌ها به روزشان روا می‌دارند و چه فساد و تباهی و چپاول برای انباشتن کیسه‌های دراز و گشادشان در دستگاه حکمروایی شان رواج دارد، این بود که کم‌کم روی از آنان برتافتند و در گوشه و کنار سرزمین مان خیزش‌های گوناگون که یکی از آن‌ها خیزش عیاران بود، و پشت و پایگاه حاکمان تازی را به لرزه درآورد، پدیدار کردند. از آن گونه اند ابوالعریان در خیزش حمزه‌ی خارجی و یعقوب لیث صفاری در سیستان و نمونه‌های دیگر در خراسان و بیشتر پهنه‌ی ایران.

عیاران یا فتیان «جوانمردان» گروهی از جوانان پرشور و آزاده‌ی صنعتگر و پیشه‌ور ایرانی بودند که زندگی را دوست داشتند ولی کمترین بیمی از مرگ در دلشان راه نداشت. زیربنای فکری‌ی اینان بر پایه‌ی مردانگی - پایداری در پیمان - دلآوری - بیباکی - دادخواهی - شب‌روی - نیرنگ - دروغ - چرب‌زبانی - حاضر جوابی - میدان‌داری، جوانمردی و جنگ و گریز برای رهایی یاران و دوستان از بند و زنجیر و از پای درآوردن دشمنان خارجی بوده است.

بی‌گمان آنجا که سخن از نیرنگ و دروغ و چرب‌زبانی وسیله‌ی عیار به میان می‌آید، این رنگ و نیرنگ و دروغ نه تنها برایشان زشت و نکوهیده نبود، بل بس درست و پسندیده و همراه با نام قهرمانی و نام‌آوری نیز به شمار می‌آمد. زیرا این فروزه‌ها کاربردی بزرگ در پیشبرد کارها و دستیابی به هدفشان در کار عیاری داشت.

در سمک عیار می‌خوانیم که: «مردم عیارپیشه باید که عیاری دانند و جوانمرد باشند و به شب‌روی دست دارند و عیار باید در حیلستاد و بسیار چاره‌باشد و نکته‌گوی و حاضر جواب، سخن نرم‌گوید، پاسخ هر کس تواند دادن، دیده نادیده کند و عیب کسان نگوید و زبان نگاهدارد و کم‌گوید و با این همه در میدان‌داری عاجز نبود و اگر

کار افتد درنماند، از این همه که گفتیم اگر در چیزی درنماند، او را مسلم ست نام عیاری، بر خود نهادن و در میان جوانان دم زدن».

در قابوس نامه نیز درباره ی جوانمردی فتیان و عیاران آمده است «اصل جوانمردی سه چیز است، یکی آن که آنچه بگویی بکنی و دوم آن که راستی در قول نگاهداری و سوم آن که شکیب در کاربندی، زیرا هر صفتی که تعلق دارد به جوانمردی، در زیر این سه چیز است.»

درباره ی عیاران و فتیان، نوشتارها چُن سمک عیار - داراب نامه و فتوت نامه های گوناگون مانند فتوت نامه ی واعظ کاشفی درباره یورش به کاخ «الطایع» تازی در بغداد و فتوت نامه ی عطار و دیگر فتوت نامه ها وجود دارد و افزون بر این سُرُپندگان ما نیز نام عیار را به فراوانی در سروده های خویش آورده اند که برای نمونه به چند بیت از سروده هایشان اشاره می کنیم:

عیار دلی دارم، بر تیغ نهاده سر	کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد «خاقانی»
نیست آن که گویم من	به خطرها دلیر و عیارم «مسعود سعد»
بیچاره شد بدست مستان در	هشیار اگر چه عیاری هست «ناصر خسرو»
سعدی سر سودای تو دارد نه سر جان	هر جامه که عیار بپوشد کفن ست آن «سعدی»
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار	تاج کاووس ربود و کمرکی خسرو «حافظ»
تنی چند بگزید عیاروش	کماندارو سختی کش و سخت کش «نظامی»

از جنبه های تاریخی ی عیاری در سرزمینمان که بگذریم، زمانی که شاهنامه را می خوانیم از رویدادهای پیش آمده در داستان های آن، دچار شگفتی می شویم که گوشه یی از آن رویدادها نشانی از کار عیاری دارد و آن برای پهلوانان، یا دیگر کسان، زمانی پیش می آید، که آنان با همه ی نیرو و توان و دلاوری که دارند، چون در پیشبرد کارشان و رسیدن به آرمان های شان به بن بست می رسند، چاره ی کار را تنها در پیش گرفتن این پیشه می دانند و به نیرنگ و دروغ دست می یازند که چگونه از کار دشمن آگاهی یابند و راه به بن بست رسیده را برای چیرگی و پیروزی خود بگشایند که نمونه های آن را در پسین برگ های این دفتر می بینیم. در داستان های شاهنامه هفت قهرمان یا پهلوان دیده می شوند که به کار عیاری دست یازیده اند.

۱- رستم پسر زال ۲- گیو پسر گودرز ۳- اسفندیار پسر گشتاسب ۴- اسکندر پسر فیلیپ مقدونی ۵- اردشیر پسر بابک ۶- شاپور پسر اورمزد نرسی ۷- بهرام «بهرام گور» پسر یزدگرد.



خیام

قومی متفکرند در مذهب و دین
قومی به گمان فتاده در راه یقین
میتربسم از آن که بانگ آید روزی
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

دکتر عزت الله همایونفر مرد فرهنگ و ادب و سیاست

«نفرین» استاد ارجمندمان را که همه‌ی جان و جهانش ایران است، آورده ایم تا تجدید قوای این مرد فرهنگ و ادب را پس از بیماری دراز



بهرام معصومی در خدمت استاد دکتر عزت الله همایونفر

مدت، بشارت دهیم و امیدوار باشیم که این مبارز خستگی ناپذیر راه نجات ایران، همچنان پیشاپیش آزادگان، سرودرهای وطن را سردهد و مارا از چشمه‌ی فیاض معرفت و کمال خود بهره‌مند سازد.

استاد دکتر عزت الله همایونفر که به راستی دمی از سودای وطن فارغ نیست و مانند همه‌ی وطنخواهان با این امید بی تردید زنده است تا ایران رها شده از ستم ملایان را ببیند و میدانند که به مت

زنان و مردان و جوانان ایرانی، چنین امیدی تحقق خواهد یافت، از شخصیت‌های فرزانه و کم نظیر فرهنگ و سیاست ایران ماست که رشته‌ی حقوق و تاریخ را در ایران و بلژیک تحصیل کرده است و پیش از سی سال در دانشگاه‌های ایران به تدریس و تحقیق اشتغال داشته است و پیش از بیست جلد کتاب، از جمله کتاب چهار جلدی «جای پای شعر» را که از دو هزار صفحه متجاوز است بعالم فرهنگ و ادب ارمغان داده است. پس از فتنه‌ی خمینی در خارج از ایران نیز از پای نشسته است و گفته است و نوشته است و آتش مهر ایران را در دلها فروزان نگه داشته است.

برای استاد عزیزمان، این مرد فرهنگ و ادب و سیاست، توانائی و تندرستی کامل آرزو داریم و در انتظار نوشته‌های پر بارشان هستیم.

بهرام معصومی

در سالهای اول انقلاب آگهی‌های معمولی بوسیله آخواندها در جزایر تهران به چاپ میرسید که از جمله اسناد بی‌حیائی آخواندها بود در دروغگویی و دروغ‌سازی، مثلاً پدروی اعدام پسرش را که از مخالفین حکومت بوده به سید روح الله (شیخ الشیوخ) تبریک گفته
با وجود علم به معمول بودن اینگونه آگهی‌ها، سخت متاثر شدم و با سرودن این چند بیت نفرین ام را حواله آخواندها کردم... که نفرین روزگار بر آنها باد

ژنو بهار سال ۲۰۰۱ دکتر عزت الله همایونفر

تقدیم به دوست صادق و منیمی ام مهندس معصومی و همسر ارجمندشان

نفرین

آن اشک می‌فتاد ز چشم اش به زیر پا
یا همچو فرش خانه درویش نخ نما
گویی که بوده صفحه مشق خط خدا
بودی نشانی از غم و اندوه نابجا
همچون کسی که کرده به پا کفش تا به تا
پرواز ناله‌ها به سوی عرش کبریا
در حال تازیانه زدن بر اسیرها
آن قلعه‌ای که مسلخ او بود و خونسرا
با تیغ کین پسرش را در آن فضا
در بان قلعه گفته بود به قتل اش مکن عزا
تبریک گوی قتل پسر را تو بر ملا
پیغام روشنی که بود زنده قرنها
نستار شیخ را که بود بچه ریا
نفرین بر آن محاسن و نفرین بر آن عبا

غم می‌چکید از نگهش در حجاب اشک
صورت شکسته همچو آینه سنگ خورده‌ای
بر آن خدا کشیده خطوطی زهر طرف
هر یک از آن خطوط بر آن صورت نحیف
ره می‌سپرد خسته و وامانده لنگ لنگ
او رفته بود بر در زندان و دیده بود
او دیده بود رقص خدایان خشم و خون
او دیده بود قلعه آنمکشی شیخ
دستار بسته‌ای شب آدینه گشته بود
امروز رفته بود بجوید نشان او
بنویس نامه‌ای تو به شیخ الشیوخ شهر
پیر آمد و نوشت به لوحی به یادگار
باید قح گرفت و در آن شست با شراب
نفرین بر آن عمامه و تسبیح و دلقت تو

روان در پی جوی مولیان

هنگامیکه بسرزمین بخارا رسیدم هنوز جابجا نشده بودیم که از استادی که مأمور پذیرائی بود و فارسی را بسیار عالی صحبت میکرد خواستم که قبل از هر کاری مرا بکنار جوی مولیان ببرد تا بویش را بشنوم و با آب آن صورتی صفا بدهم. بدبختانه هر چه بیشتر گشتم کمتر یافتم نه کسی می شناخت و نه کسی مصب آنرا میدانست. به دکتر غاصمی نوشتم: بماوراءالنهر آمدم نه مولیان یافتم و نه خال ابروی مشاهده کردم. پاسخ دادند:

ای سمرقند و بخارا رفته و باز آمده آب جوی مولیان نادیده ناساز آمده

در هوای خال ابروی بتان کاشغر رفته اما خال هم با او سر ناز آمده

در ماوراءالنهر اساتید دانشگاه، فارسی را شیرین تر از افغانها صحبت میکردند و یکی از آنها با خط جلی فارسی پشت عکسش برایم نوشت: خط نوشتم گریه کردم زار زار من نمانم او بماند یادگار
در سمرقند و بخارا خود را در ایران و در خانه خودمان حس میکردم. در پس کاخها و نماهای سر بفلک کشیده محل های شوراهای ایالتی قدیم حزب کمونیست، کوچه های خاکی، خانه های خشتی، راهروها با قله سنگها و چاله ها و حیاط ها با درهای چوبی قدیمی رنگ رفته و دق الباب های سنگین آهنی قدیمی و حوضهای با پاشوره و باغچه های بی گل و بوته جلب توجهی خودمانی و آشنا میکرد. لوله کشی های آب مانند سیمهای برق هوایی بودند و خانمها ظروف چرب و چیل را در کوچه ها می شستند و گل مالی می کردند و آب آنرا در رهگذرها رها می نمودند. اسامی میادین و محلات همه ایرانی: لب حوض و بالای حوض و چهار منار و چهار بکر و ریگستان و افراسیاب و ارک و منارکلان و گور امیر و غیره بود. اسکندر مقدونی که سه قرن پیش از میلاد مسیح سمرقند را تسخیر کرد اذعان نموده بود که آنجا را سرسبز و خرم تر از آنچه شنیده بود یافته است.

بعد از فتح الفتوح و برچیدن شاهنشاهی ساسانی خلفا تا مدتها بخراسان بزرگ دسترسی نداشتند تا سال ۸۷ هجری ماوراءالنهر بدست قتیبه ابن مسلم گشوده شد. و اسلام در آنجا هم نفوذ کرده و زبان عربی مرسوم شد. بر خرابه های معابد زردشتی و بودائی مساجد و مدارس بر پا گردید.

شهر سمرقند با نزدیک چهارصد هزار جمعیت که در سال ۱۹۸۶ مقرر ایستگاه راه آهن ترانس کاسپین بین ترکمن باشی و تاشکند گردیده و در دهه های آخر قرن بیستم صاحب ساختمانها و بناهای عظیم و خیابان های عریض و وسیع گشت، هنوز خاطره های افسانه های هزار و یک شب و یادگار اینکه در تقاطع کاروان روهای جاده ابریشم از چین تا اقصی نقاط دنیا قرار داشت زنده است.

سمرقند و بخارا متجاوز از دو هزار و پانصد سال پشت سر گذاشته اند و از قدیمی ترین مراکز فرهنگ انسانی هستند. سمرقند پایتخت تاریخی سغد و تا سال های ۹۰ بعد از میلاد تحت سلطه سلسله های چین بوده است. از قرن دوم تا هفتم میلادی پرچم ساسانیان در آنجا باهتر از بود. بعد از فتح قتیبه سمرقند مرکز فرمانروایی ماوراءالنهر گشت. بعد از نابودی این شهر بدست چنگیزخان مغول با روی کار آمدن تیموریان - سلجوقیان، سامانیان و خوارزمشاهیان دوباره این شهر جان گرفت و در سال ۱۳۷۰ میلادی پایتخت تیمور لنگ بود و یکی از زیباترین نقاط جهان آن روز شد.

اکنون مجسمه بزرگ نشسته تیمور لنگ بر تخت بجای لنین در چند صد متری گورش هنوز خون خواری و جهان گشائی او را می نمایاند.

دوری ماوراء النهر از حیطة خلفا سبب سر بلند کردن سلسله هائی چون سامانیان بود که زبان فارسی پا بر جائی خود را مرهون آن زمانها میدانند و نوابغی چون مرو زی، دقیقی و رودکی به خلق آثار جاویدان ادبی خود پرداختند و وزیری چون بلعمی که مترجم تاریخ طبری شد. در سال ۷۵۰ میلادی صنعت کاغذ در سمرقند ایجاد گردید که شش قرن بعد از طریق بغداد و شمال افریقا و اسپانیا باروپا رسید. و اوج فرهنگ و زبان فارسی با سرودن شاهنامه که فردوسی از روی خدای نامک که در سمرقند در سال ۹۵۷ میلادی از پهلوی بفارسی برگردانده شده بود جاویدان گردید. با تهیه کاغذ در سمرقند خطاطی، کتاب نویسی، و از همه مهمتر نقاشی مینیاتور رواج فراوان یافت و سبب ظهور اساتیدی زبردست و نامدار در این فن شد.

تعداد مساجد و مدارس بخارا به چهارصد و هفتاد میرسد آنهم در زمانیکه اروپا در قرون وسطی بود. امیر علیشیر نوائی در قرن نهم وزیر سلطان حسین بایقرا که با او رفیق گرمابه و گلستان بود گردید. این وزیر و امیر ادیب به ادبا و شعرا، دانش پژوهان پر و بال دادند که شاعری نابغه چون جامی، نوائی را در اشعارش ستوده و علیشیر بیوگرافی جامی را در خمسه المتهیرین بقلم خودش نوشته است.

اکنونهم شهری صنعتی بنام نوائی در ازبکستان هست و مجسمه بسیار بزرگ او در یکی از مجلل ترین پارکهای تاشکند سر باآسمان سوده است.

در کتابخانه حضرت رضا در مشهد قاموسی از لغت ترکی بفارسی از امیر علیشیر نوائی موجود میباشد. ازبکستان از مردم ازبک و تاجیک و تاتار و روس متشکل شده و در حدود ۲۲ میلیون جمعیت دارد. و نهضتهای اسلامی بخاطر هفت دهه فشار کمونیستها از گوشه و کنار آن برخاسته است.

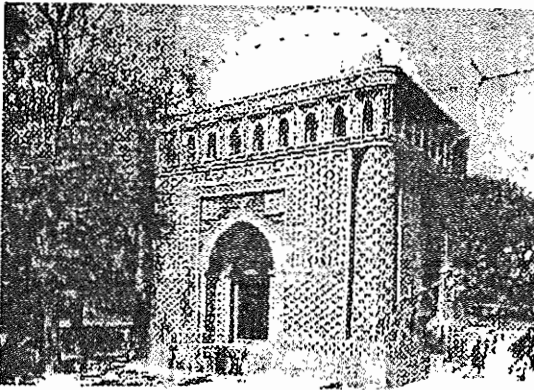
بخارا:

بخارا در دره زرافشان در کنار کانالی که از آمودریا میآید قرار گرفته و با یک خط فرعی به راه آهن ترانس کاسپین مرتبط است. هر چه کتب تمدن های گذشته را ورق بزنیم در هیچکدام نام بخارا که با لقب شریف مزین است از قلم نیفتاده و در همه آنها اعجاب و تحسین شارحین را برانگیخته است.

مورخ بزرگ جوینی مدعی است که بخارا در دو هزار و پانصد سال پیش هم مهد تمدن و فرهنگ بوده است و سرنوشتش با جاده ابریشم پیوست است. در سال ۶۷۴ اسلام و در ۸۹۲ مرکز حکم گزاری اسماعیل سامانی و در ۱۲۲۰ چینگیز خان ۲۳ هزار نفر را سر برید و بعدها ایلخانان آنجا را قلع و قمع کردند تا بالاخره در قرن چهارم میلادی و مخصوصاً در زمان الغ بیک که خود دانشمندی فرهیخته بود دوباره بخارا مرکز علم و صنعت و تجارت گردید. از بزرگان ادب رودکی در ۹۴۰، دقیقی ۹۵۲، فردوسی ۱۰۲۰، ابوعلی سینا ۱۰۳۷، بیرونی ۱۰۴۸، خیام ۱۱۲۳، نظامی ۱۱۳۰، جلال الدین رومی ۱۲۷۳، و علی شیر نوائی ۱۵۰۱ در ماوراء النهر درخشیدند. **ریگستان:**

در جلو ارك با فضای بسیار بزرگ و زیبایش که در زمان سامانیان یکی از با جلوه ترین پارکهای دنیای آنروز بوده است، امروز با ساختمانهای لب حوض و مسجد بالای حوض، سمفونی هم آهنگی از اعجاب معماری، کاشی کاری نقوش و کالیگرافی یک تائی را نشان میدهد که شکر خدا هنوز نمایان عظمت فرهنگ کهن ایران است. ایوان مسجد بالای حوض که اکنون دوباره در آن روزی پنج بار نماز گزارده میشود با ستون ها و سر ستون ها هم آمیزی وصف ناپذیری دارد.

با طول و عرض ده متر در ده متر ارتفاع چهارده متر تماماً از آجر ساخته شده که اعجاب آفرین است و یکی از قدیمی ترین و سالم مانده ترین ساختمانهای قرن نهم و دهم میلادی است و اطراف آنرا آرامگاه و مزار قوم سامانی گرفته

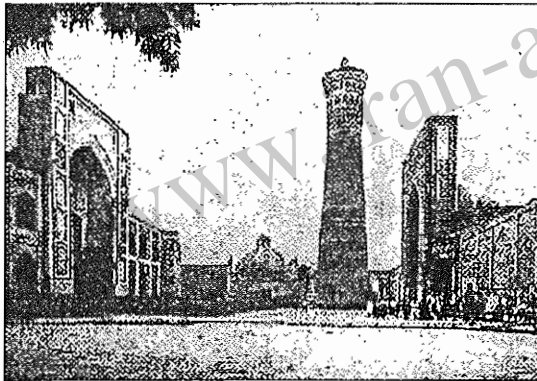


منارکلان:

آرامگاه امیر اسماعیل سامانی

است. در تاریخ بخارا میخوانیم که اسماعیل سامانی را بدانجهت ترور کرده اند که زبان عربی را بجای فارسی زبان رسمی نموده است. این مقبره بدلیل اینکه اولین آرامگاهی است که در زمان اسلام بنا شده است چون قبل از آن بزرگان ملت را ساده و بدون زینت قبور بخلک می سپرده اند، در حوالی آرامگاه چشمه ایوب قرار دارد که روایت می کنند ایوب با عصایش از صخره ها آب در آورده و هنوز از آن بعنوان آب شفابخش استفاده می شود و زیارتگاه است.

در وسط شهر بخارا منارکلان قرار دارد که قبل از مغول موجود بوده و راهنمای کاروانیان برای رسیدن به بخارای شریف بوده است. بطوری که از اسمش پیداست مناری بزرگ و کلان به بلندی پنجاه متر و بن آن ده متر است و از آجر و کاشی ساخته شده و نمایانگر آرشیکت ایرانی



منارکلان

است که تا امروز آسیب نیافته است.

در نزدیکیهای منارکلان، مسجد کلان قرار دارد که با پلی بهم مربوطند و مانند مسجد بی بی خانم در سمرقند یکی از بزرگترین مساجد دنیای آن روز بوده است. مسجد کلان شباهت زیادی به آرشیکت تیموریان دارد ولی سنگ نوشته آن ساختمانش را بزمان شیانی ها میرساند. و با ۲۰۸ ستون گنبدها را سر پا نگهداشته و بسال ۱۵۱۴ میلادی برمیگردد. طرف مقابل مسجد کلان، مسجد میرعرب است که

در سال ۱۵۳۹ ساختمانش پایان یافته و چند قدم پائین تر منارکلان خانقاه شیخ صنیع الدین است که بقرن ۱۶ میرسد. چند صد متر بالای منار کلان مدرسه الغ بیک و مدرسه عبدالعزیز خان قرار دارند که دو قرن با هم فاصله ساختمانی دارند و آخری در سال ۱۶۴۷ میلادی بنا گردیده است.

روی سر در مدرسه الغ بیک «طلب العلم فریضه علی کل مسلم و مسلمة» نوشته شده و بدستور الغ بیک بدست نوه آرشیکت محمود اصفهانی یعنی اسماعیل ساخته شده و یکی از قدیمی ترین مدارس آسیای میانه است که هنوز خوب بر جا مانده است.

در راه لب حوض در کوچه پس کوچه های اطراف آن کنیساتی کوچک و سفید رنگ می باشد که شنبه ها محل تجمع اهل یهود بخارا است.

یکی از اعجاب معماری در لب حوض ساختمان زیبای نادر دیوان بیگی است که بسال ۱۶۲۰ مربوط است. به

طاق ورودی آن نقش دو لک لک بزرگ در حال پرواز بر کاشی کاری است که در آن زمان در هنر اسلامی وجود نداشته است. روبروی خانقاه دیوان بیگی مجسمه بزرگی از ملا نصرالدین با الاغش میباشد. مدارس و مساجد متعددی از زمان ایلخانان بجا مانده که خالی از ظرافت و عظمت نیستند. **چهار منار:**

چند صد متر دورتر از دروازه ارك چهار منار قرار دارد که یک تاجر ترکمن بنا کرده و از آن مدرسه بزرگ فقط در ورودی و سرسرای آن با چهار منار زیبا و تقریباً یکتا در تمام عمارات قدیم، بجا مانده است.

در محل قدیمی پارک شمس آباد نمازگاه که در سال ۱۱۲۰ میلادی در فضای باز ساخته شده و محراب آجری آن هنوز پا برجاست. در شهر، مدرسه گاوکشان مسجد بلند و مخصوصاً مدرسه مادرخان که پسرش عبدالله خان بسال ۱۵۶۷ برای مادرش بنا کرده است میباشد و در طرف دیگر بنای مغولی شیخ صفی الدین بخاری است که در ۱۲۱۶ ساخته شده است. تعداد زیادی دیگر مسجد و خانقاه و مدرسه در بخارا هست که شرح تمامی آنها از حوصله یک مقاله خارج است. **سمرقند:**

بیرونی در قرن نهم هجری در خصوص احوال و اقوام آسیای مرکزی نوشته که یکی از اسناد بزرگ شرق شناسی است و نشانه قدمت این سرزمین میباشد.

هرودت که بآسیای میانه رفته و از آداب و رسوم مردم آن سامان نوشته ها دارد می نویسد قبل از زردشت ایرانیان قربانیان خود را بآب و آتش و ماه و آفتاب و باد میدادند برخلاف یونانیان که در مقابل بت های خدایان فدا میکردند. هرودت می نویسد ایرانیان برای خدایان مقامی بالاتر قائل بودند و تجلی آنها را بصورت حمایل بشر و مجسمه و بت کفر می دانستند.

در زمان لشکرکشی اسکندر مقدونی و زوال هخامنشیان در ۲۵۰ قبل از میلاد آسیای مرکزی هم از زوال و خرابی این هجوم در امان نبود. پارتها هم مدتهای مدیدی از قبل تا بعد از میلاد حاکم بر آسیای میانه بودند و ساسانیان از قرن دوم تا ششم میلادی به سغد و بلخ و خوارزم از سیحون و جیحون تا ماوراء دجله و فرات فرمان روائی داشتند.

در قرن ششم حکومت به ترکها رسید و در ۶۵۰ بدست چینها افتاد و سپس با غلبه قتیبه، تاریخ قبل اسلام آسیای مرکزی پایان می یابد.

مسلمانان از ۶۵۱ تا ۸۷۴ میلادی در آنجا حکمران بودند و زمانی بدانجا رسیدند که اسلام در دنیا جا افتاده بود و در صحنه های سیاست وزنه سنگینی بحساب می آمد. ساسانیان بکلی مغلوب شده بودند و قسمت مهم بیزانس که محل نضج و پرورش مسیحیت بود بزیر سلطه مسلمین درآمده بود.

عثمان خلیفه سوم از مکه فرمانروائی مطلقه داشت.

از اواخر قرن هشتم تا اول قرن دهم سامانیان و بعد از آن تا میانه قرن یازدهم غزنویان و بالاخره سلجوقیان هماوراء النهر حکومت می کردند.

در قرن دوازدهم تموچین با رأی مغولها و ترکها و قبایل دیگر ماوراء چین، خود را خان خانان و چنگیزخان نامید و با قوانی جرار و خونخوار خوارزم و بخارا و سمرقند و هرات و نیشابور را با خاک یکسان کرد.

سمرقند را میگویند از ثمر که میوه است و کند که به ترکی دهکده میباشد ترکیب شده و سرزمین حاصلخیز است ولی من معتقدم سمرقند یعنی افسانه شیرین! مگر نه اینکه سرچشمه افسانه های هزار و یکشب از آنجاست؟ هر شهری می تواند زرخیز باشد ولی نمی تواند صاحب اسمار قندی باشد. شهروندان سمرقند از زمان پایتختی سغد تا امروز داستانها دارند. شهر دو هزار و پانصد ساله سمرقند هم مهد تمدن بشریت است.

در زمان تیمورلنگ میدانی وسیع و بزرگ در مدت دو هفته ساختند که محل تجمع و تفریح و تجارت گردید. بعدها اعقاب تیمور از ریگستان میدانی عظیم بجا گذاشتند که امروز هم سبب شگفتی و اعجاب است. و آنروزها محل سان و رژه و ذفیله بود. الغ بیک مدرسه عظیمی ساخت که نه تنها از نظر دانشگاهی در سطح فوق العاده ای بود بلکه ساختمان آن بزرگی و ابهت و عظمتی از پشت جزرهای آن بشارت میداد.

در سال ۱۴۲۰ میلادی ساختمان این دانشگاه پایان رسید و دو قرن بعد از آن مدرسه «شیر در» را روبرویش ساختند که با وجود فاصله زمانی مثال شمایل مدرسه الغ بیک در آینه است. این مدرسه در سر درش نقش شیر دارد و گنبدش صاف نیست بلکه فرازهایی ستونی دارد که کم نظیر است.

در قسمت شمالی ریگستان بین این دو مدرسه طلاکاری مناره ها سبب خیرگی چشم بیننده می شود. مناره های این مدارس جای موذن ندارد و آنرا به از لحاظ بناسازی و دکوراسیون می باشد. در قسمت شمال شرقی ریگستان، بازار چهار سوق قرار گرفته که با طاقها و گنبدهای زیادش در قرن هیجدهم بنا شده است. در مقابل آن سنگ مرمر بزرگی بیاد شیانی خان که در ۱۵۱۰ در مرو کشته شده هنوز پا برجاست.

یکی دیگر از زیباترین و عظیم ترین مساجد در شرق، مسجد بی بی خانم مادر زن تیمورلنگ است. تیمور بعد از مراجعت از هند به تقلید از مسجد هزار ستونی دهلی دستور بنای این مسجد را میدهد و طاق ایوان ورودیش را که سی متر قطر دارد و به بلندی ۴۴ متر میرسد گرچه ساختمانش باتمام رسیده بود ویران می کند و دستور می دهد که طاقی مجلل تر و بزرگتر بسازند که صدها ستون مرمر تراشیده آن چهار صد قبه را بر فراز خود نگهداشته اند.

اکنون برای تعمیر این بنای ششصد ساله داریستی بارزش یک میلیون دلار پیا کرده اند زیرا در سال ۱۸۹۷ قربانی زلزله گردیده بود. در قسمت شرقی مقابل این مسجد آرامگاه این بانوی قدرتمند قرار دارد که از قرن چهاردهم تا امروز زیارتگاه مردم سمرقند است.

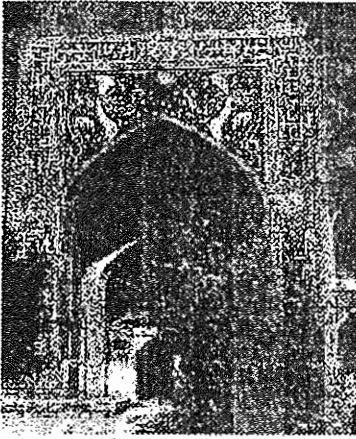
بین سمرقند کنونی و افراسیاب (سمرقند قدیمی) در سر راه تاشکند مسجد حضرت خضر است و بنام او که متعلق به قبل از اسلام می باشد ساخته شده که در اواسط قرن نوزدهم بنا گردیده و در سال ۱۹۱۵ وسیله استاد سمرقندی عبدالقادر بازسازی اساسی گردیده است. سقف و ایوانهای آن باوجود کوچکی با منبت کاریها و نقاشی و رنگ آمیزی های زیبایی زینت کاری شده است.

گورامیر:

در حوالی قسمت قدیمی شهر و روبروی هتل افراسیاب کنونی، گور امیر تیمورلنگ با گنبد یک ستونیش مانند یکتصیر افسانه ای از راه دور بمسافرین خوش آمد می گوید. تیمور در شهر سبز و اطراف سمرقند برای نزدیکان و بستگان خودش بارگاهها و آرامگاههایی ساخته بود و در زمان حیاتش این مقبره عظیم را برای خود بنا نهاد.

تیمورلنگ که بنصف دنیای آنروز حاکم بود نقاطی را که سر بفرمانش نمی گذاشتند با خاک یکسان می کرد ولی اهل کار و صنعت و معماری را از همه شهرهای تحت سلطه خود بسمرقند میآورد و پایتخت خود را بهشت شرق آن زمان ساخت. گورامیر، کار معماران متعددی است که سرآمد آنان محمد ابن محمود، معماری اصفهانی است که نامش بسر در اصلی گورامیر منقش است.

و در طرف دیگر نوشته: «خوشبخت آنکه از دنیا گذشت قبل از آنکه دنیا از او بگذرد». حرم گورامیر، گنبدش دو طاقه است و از محراب مسجد بنی امیه در دمشق تقلید شده است. طاق داخلی کوتاهتر است و بر روی آن ستونهای عظیم بلندی قبه خارجی را سر پا نگهدارند که معماری ایرانی و شاهکاری دیدنی است. امیر سرکشی این گنبد را



خانقاه نادر دیوان بیگی

که در آرشیکت دنیای اسلام تک می‌باشد شخصاً بهمه داشته . در وسط گنبد چهل چراغی کریستال با ابهتی وصف ناپذیر آویخته که هدیه پادشاه عربستان سعودی است .

دیگر از بناهای زیبای سمرقند مدرسه نادر دیوان بیگی است که او از بخارا دستور ساختمان آنرا صادر کرده بود . در این مدرسه حاج شیخ احرار تدریس میکرد که از بزرگان علم قرن چهاردهم بود که از تاشکند بسمرقند آمده بود و مزارش روبروی این مدرسه با ستونهای مرمرین یادگار مردی است که رهبری بزرگترین فرقه های دراویش نقشبندی را داشته و تاریخ ۱۴۹۰ میلادی را دارد .

رصدخانه الغ بیک؛

از دیدنیهای دیگر سمرقند است . الغ بیک که خود ستاره شناسی مشهور بود دستور ساختن این رصدخانه را که یکی از مدرن ترین مدارس ستاره شناسی دنیا بود ، داد . این رصدخانه شاهد عظمت و پیشرفت علم در قرن چهارم میلادی در ماوراءالنهر میباشد .



ادبیات تاجیک

غزلی از سیدای نسفی

زفرش مخملم در زیرپهلوی بودیابتر	مرا پرسرکلاه از سایه بال هما بهتر
زقصر زرنگار شاه ماوای گدا بهتر	بود زنجیرها بر در زچین جبهه حاجب
ازین درها دهان شیر و کاماژدها بهتر	بدولتخانه اهل کرم ره نیست سائل را
ازین گلشن سراپان تشنه راماتم سرا بهتر	زآب گوهر دریادلان لب تر نمیکردد
بچشم این خسیسان از زمرد کهر با بهتر	باهل فضل هر گز نیست دنیاجوی را کاری
مرا از گردش افلاک سنک آسیا بهتر	مروت بیش از بالانشین پائین نشین دارد
باین ناآشنا طبعان نبودن آشنا بهتر	سخن زانست پیش اهل دنیا سید اقدری

از «ادبیات وطن» تألیف میرزایف و میرزا زاده

نامه ای از تهران، یا عیسی مسیح در تهران و انت بار دارد

سعید شاهرخ

زیر پل آهنی خودم را پنهان میکنم، درخت های این منطقه مانند همه اطراف جوان وبی سایه هستند، در این محل دو یا سه راه با یک دیگر تشکیل بزرگ راه میدهند و ماشین ها مثل اینکه از بندخلاص شده باشند سرعت میگیرند. شانس کمی دارم که راننده ای ترمزکند. هوای ملایمی همراه با باد ضعیفی که خاک روی جاده را بلند میکند جریان دارد. تا حد ممکن درداخل جاده ایستاده ام، شاید مسافری پیاده ومن سوارشوم.

عجله ای ندارم، فقط این گل بیچاره نیاز به آب دارد.

بیست دقیقه دیگرهم می گذرد.

وانتی از وانتهای کوچک هم کوچکتر که چندین سال تعمیرگاه ندیده آهسته نزدیک میشود و می ایستد. با ناباوری و کمی هم بی میلی بدنبالش میروم.

- بفرمائین

- خیلی ممنون، من مسیروم.....

نمیگذارد جمله ام تمام شود.

- بفرمائین بالا

- خیلی متشکرم

داخل ماشین دست کمی از بیرونش ندارد، نیاز به دستکاری دارد،

ولی پاکیزه است.

- شهرک اکباتان میروم، در مسیرتون هرجا که مناسب باشه پیاده میشم.

- شمارا میروسانم، کدام فاز میرین.

- فاز دوم.

- خویه، از جاده پستی میریم و از شلوغی میدان آزادی فرار میکنیم.

- خواهش میکنم راه تون رو عوض نکنید.

- نه، چندلحظه ای ازتنهائی درمیام.

صدای رادیو را کم میکند. شاید پخش مستقیم باشد، نحوه بیان

گوینده مذهبی و درباره انسان، خدا و زندگی حرف میزنند، کلمات مورد

استفاده اش با آن چه من تابحال عادت کرده ام فرق دارد، ممکن است از

روحانیان مقیم خارج باشد. بازهم صدای رادیو را کم میکند.

- بگذارید باشه، گوش کنید.

- نواره، میتونم درخانه گوش کنم.

انگارکه سخنرانی درخارج صورت گرفته، راننده جوان و اهل مطالعه

بنظر میرسد.

کم کم از ماشینهای دیگر جدا میشویم تا به جاده نوساز میانبر برویم.

- کیفیت نوار خوب است، خودتان پرکردین؟

- نخیر، پدر وازگن بمن دادند.

درست شنیدم، پدر وازگن؟

فضای داخل ماشین عوض میشود. نیمرخ آرامی دارد. کمروئی مانع

میشود که بیشتر بپرسم.

- میدونین، حدود چهارساله که به دین مسیح درآمده ام، این نوارها برای من درحکم کتاب درس هستند، باید خیلی بیاموزم.

راحت حرف میزند، و آرامشی در بیانش هست. در تهرانی که

سکته در سن ۴۵ و ۵۰ سالگی چیزی معمولی است، این جوان دیگه چیه.

از وجودش نیروی خارج میشود که هرگونه فکر ناخوشایندی را دربارہ اش

دور میکند.

"ده فرمان" از جلوی چشم میگذرد "به هم نوع خود آزار مرسان" یا

چیزی مشابه این.

- شما البته میدانید چرا این کار را کرده اید و هرمشکلی را خودتان جوابگو هستید، اما خانواده و اطرافیان چی؟

سوال من از روی کنجکاوی که او چکار و چرا کرده نیست، بلکه

میخواهم راه حل او را بدانم.

- درست میگین، اما خداوند آنقدر بزرگ و مهربان است که نیکی او شامل من تنها همیشه

بلکه تمام اطرافیان نیز مورد لطف او قرار میگیرند و چنان توانائی در آنها بوجود میآورد که

تا بتوانند از عهده سختیها برآیند، خداوند همه را بیک اندازه دوست دارد.

- خانواده چطور عمل شما را پذیرفتند؟

- در ابتدا طردم کردند و رابطه ای با آنها نداشتم، با گذشت زمان دوباره قبولم کردند، کمی سخت بود، در شروع راه بودم و هنوز تسکین درونی در من پیدا نشده بود.

دلَم میخواد از مشکلات اجتماعی و قانونی که برآستی کم هم نیستند

بپرسم، نیمرخ ساکت، شاداب و پراز امید او به سؤال ناکرده من جواب

میدهد: "خیلی را پشت سر گذاشته ام و برای آنهائی هم که می آیند

آماده هستم".

پرسیش آزارم میدهد.

دوران تحول درونی را پشت سر گذارده یا ادامه دارد و در روح او چه

میگذرد؟

مسئله این نیست که او دگرگونی در زندگی خود بوجود آورده، مهمتر از

آن راهی را یافته که به هستی خودش در روی زمین ارزش داده.

راستی اولین جرعه، یا بهتر بگویم نطفه اولیه از کجا پیدا شد؟ چگونه

این نیاز را درک کرد؟ برای فرار از چه چیزی مسیح را پناهگاه قرار داده

است؟

می پرسم:

- این نوارها را میشه خرید؟

- کتاب فروشی در خیابان کاخ نزدیک دانشگاه داره.

- میدونم کجاست، دیروز از جلوش ردشدم، یک سفرنامه پشت ویتترین

داشت، اما بسته بود، دوباره میخوام برم آنجا.

یکی از رایج ترین رجزخوانیهای دوران بچگی، توانایی پدروبرادر بزرگتر

بود، پدرمن سنگ هزارکیلویی را بلند میکنه، داداشم ازاین رودخونه میپره،

....." دروغ بچگانه نبود، به آن ایمان داشتیم، پاک بود، هرچه بود قشنگ بود.

به جاده چشم دوخته، دریائی از توان، جنگلی با درختان سر به آسمان کشیده و ریشه های فرورفته در خاک زندگی را می ماند. سکون و بی نیازی چیره شده براندام مادی او.

- اگر به این درختها برسند این اطراف به جنگل تبدیل میشه.

- بله، از طرحهای قدیمه، امیدوارم که خشک نشوند.

نیازی به سئوالی نیست، گرچه خیلی دارم.

وجوداو، نشستن او، دستهایی که نشانه پیشه سختش است در توازن هستند.

کوله باری از زخم زبانها و خارشدها را به آسانی حمل میکند.

درکنارمن و حتی دراین ماشین نیست، کجاست؟

از روی آخرین پل رد میشویم، غرق دردنیای او هستم، منم آرامم.

چه رنجهای را پشت سرگذارده؟ چقدر بی حرمتی کشیده؟ آیا به او

سگ ارمنی هم گفته اند؟ روزی درتنهایی گریسته؟ باکدام خدا حرف زده؟

- کدام ورودی فازدوم میروید؟

- خیلی ممنون نزدیک آن تپه شنی پیاده میشوم.

- نه، وارد فاز میشم.

- نه، خیلی متشکرم، آن ساختمان کناری است.

دستم را روی گلی که موقع سوارشدن روی داشبورد گذاشته بودم

قرارمیدهم و راست نگاهش میکنم، بسیار آهسته برای اولین بار سرش را

در جهت من میچرخاند و دست راستش را ملایم روی گل میگذارد، آن را

کمی بطرف خود میکشد و بعنوان سمبل هرچه زیبایی قبول میکند.

مسیح با وانتش که جای کافی برای دونفر ندارد مرا تنها میگذارد.

"خدا به همراهت"

این چه حرفیه، اوکه نیاز ندارد، او پسرخداست.



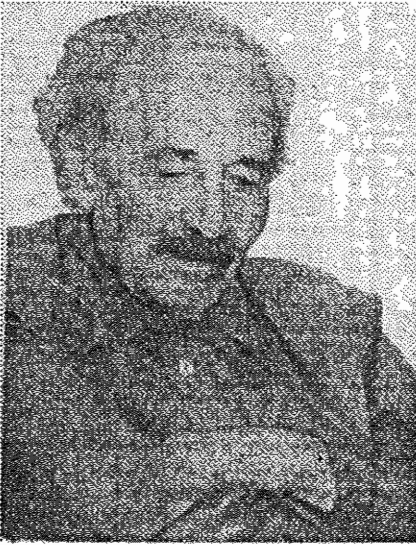
سخت گیری

مرحوم قزوینی محقق دقیق و بکارخودمومن بود. در تتبعات و تحقیقات خود هیچ نکته ای را بی ذکر نماند و ماخذ نمی آورد. پیدا است که در نظر او بیان مطلبی تاریخی بی آنکه منبع و مدرك آن بدست داده شود کفرمی نمود و هرگاه در کتابی چنین روشی می دید خشمگین میشد و از جادرمی رفت. وی همیشه عادت داشت همایند و اندیشه های خود را در باره کتابی که میخواند در حاشیه آن یادداشت کند. در حاشیه صفحات یکی از کتاب ها

که نویسنده ای از معاصران ما چاپ کرده است بخط مرحوم قزوینی این عبارتهای دیده میشود :
در حاشیه صفحه ۱ : عجب هیچ ماخذ خود را ذکر نمی کند
در حاشیه صفحه ۲ : باز هم ننویسد که سندش چیست ؟
در حاشیه صفحه ۳ : احق بن احق هیچ نمی گوید از کجا این مطلب را نقل کرده .
در حاشیه صفحه ۵ : باز بدرسوخته احق دزد هیچ نمی گوید از کجا این مطلب را نقل کرده است .



نامه نورالدین کیانوری از زندان به خامنه ای



آیت الله خامنه ای، رهبر جمهوری اسلامی ایران
با سلام و شادباش، بمناسبت یازدهمین سالگرد انقلاب
شکوهمند اسلامی ایران
حضرت آیت الله!

من در نظر داشتم که این نامه را پیش از نامه های که در چهاردهم مرداد ماه ۱۳۶۸ به حضورتان نوشتم، به حضورتان بفرستم، اما در آن هنگام اینجور اندیشیدم که یادآوری این جریانات دردناک شاید سودی نداشته باشد و از اینرو تنها به درخواست بنیادینم بسنده کردم. متأسفانه تا کنون که بیش از ۶ ماه از آن می گذرد هیچگونه اثری از برآورده شدن همه و یا دست کم کمی هم از درخواست هایم هویدا نشده است و آنجور که از نمونه های کنونی می توان دید، امیدی هم به آن نمی توان داشت. از این رو، بر آن شدم اکنون که دوستانم و من باید در این بیغوله بپوسیم، دست کم درد سنگین دل خود را درباره آنچه بر ما گذشته است بنویسم. شاید در سرنوشت دیگران که پس از این مانند ما گرفتار خواهند شد، پیامد مثبتی داشته باشد.

روز پنجشنبه ۱۵ بهمن ماه، بعد از ظهر بدون اینکه ما را پیش از آن آگاه کرده باشند، نمایندگان کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد به اطاق (... علی عمونی و من) وارد شدند و از ما خواستند که اگر نظریاتی داریم که مربوط به حقوق بشر می شود، به آنها بگوئیم.

من به زبان فرانسه که برای آنان هم قابل فهم بود گفتم که مهمترین اصول حقوق بشر که در اعلامیه جهانی ذکر شده است در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران دقیقاً در نظر گرفته شده است. اما متأسفانه در جریان عمل برخی مراجع قضائی به این مواد بسیار مهم توجه نکرده و آنها را زیر پا می گذارند. در مورد ما متهمان بازداشت شده توده ای هم چنین بوده است.

من به آنان گفتم که خودم چندی پیش در این مورد به رهبر کشور شکایت نامه ای نوشته ام و رونوشت آن را به شما می دهم. برای آنکه برای مقامات زندانی که برخلاف عرف بین المللی همراه آنان بودند سوءتفاهم نشود، یک رونوشت دیگر از آن نامه را که در ۱۴ مرداد به شما نوشته بودم، به ایشان دادم.

در پاسخ این سؤال که شکنجه شده ام، پاسخ مثبت دادم، ولی از گفتن جریان دردناکی که در این نامه به آگاهی شما می رسانم، خودداری کردم.

براستی هنگامی که مواد قانون اساسی میهمان را که خود شما هم در تدوین آن فعالانه و مؤثر شرکت داشته اید و ما بطور دربست آن را پذیرفته ایم و امروز هم مورد پذیرش ماست در مورد حقوق و آزادی های افراد و بویژه در آن

بخش که مربوط به حقوق بازداشت شدگان است، می خوانم و آنها را با آنچه بر ما گذشته و هم اکنون می گذرد، برابر می کنم، بی اندازه شگفت زده شده و می اندیشم که مبادا در سایر بخش های زندگی سیاسی و اجتماعی مردم و بویژه حقوق اقتصادی و اجتماعی توده های ده ها میلیونی محرومان کشورمان هم جدائی و دوری میان شعارها و کردارها همین اندازه باشد!

هنگامی که در اصل ۲۳ قانون اساسی خوانده می شود که:

اصل ۲۳- تفتیش عقاید ممنوع است و هیچکس را نمی توان بصرف داشتن عقیده ای مورد تعرض و مواخذه قرارداد.

اما در عمل می بینیم و در دادنامه های دادستان انقلاب که در آن برای ما درخواست محکومیت اعدام شده است. می خوانیم که یکی از موارد عمده: (تبلیغات ضد اسلامی از طریق اشاعه فرهنگ مادی گرایانه مارکسیسم) نوشته شده است، چطور ممکن است شگفت زده نشد؟

اصل ۳۲- هیچکس را نمی توان دستگیر کرد، مگر به حکم و ترتیبی که قانون معین می کند. در صورت بازداشت، موضوع اتهام باید با ذکر دلایل بلافاصله کتباً به متهم ابلاغ و تفهیم شود و حداکثر ظرف ۲۴ ساعت پرونده مقدماتی به مراجع صالحه قضائی ارسال و مقدمات محاکمه در اسرع وقت فراهم گردد. متخلف از این اصل طبق قانون مجازات می شود.

اکنون حضرت آیت الله اجازه بفرمائید این اصل بسیار درست را با آنچه بر سر من و بستگانم گذشته است. برابر نهم. من از شیوه بازداشت دیگران آگاهی ندارم. اما آنچه بر ما گذشته است به اندازه بسنده گویا است.

صبحدم روز ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ ساعت ۴-۳/۵ پس از نیمه شب گروهی از پاسداران با باز کردن در خانه به اطاق خواب ما در منزل دخترمان ریختند و دستور دادند که من فوراً لباس بپوشم. این آقایان تنها حکم بازداشت مرا در دست داشتند. اما نه تنها مرا، بلکه همسر مرا هم بدون داشتن حکم، بازداشت کردند. به آنهم بسنده نکرده دخترمان را هم که در کارهای سیاسی ما نه سر پیاز بود و نه ته پیاز، بدون حکم، بازداشت کردند. تصور نفرمائید که به اینهم بسنده کردند، نه! فرزند ۱۱ ساله افسانه دخترمان و نوه ما را هم بازداشت کردند و همه ما را به بازداشتگاه ۳۰۰۰، یعنی کمیته مشترک دوران شاه که من در آن مدتها (پیش از کودتای ۲۸ مرداد) بازداشت و محاکمه و زندانی شده بودم، بردند.

پس از آزاد شدن افسانه دخترمان (که پس از شکنجه و یکسال و نیم زندانی بدون محکومیت آزاد شد) معلوم شد که آقایان بازداشت کنندگان، در غیاب ما خانه را «غارت» کردند. هر چیز گرانبها را از سکه های طلای متعلق به افسانه (سکه هایی که طی سالها بمناسبت اعیاد و روز تولد خود از بستگان دریافت کرده بود) گرفته، تا مقداری اشیاء قیمتی که من در سفرهای خود بعنوان هدیه دریافت کرده بودم، تا حتی مدارک تحصیلی من (از تصدیق ششم ابتدائی گرفته تا بالاترین سند علمی من که حکم پروفیسوری آکادمی شهرسازی و معماری جمهوری دمکراتیک آلمان بود)، به غارت بردند و تا کنون که ۷ سال از آن زمان می گذرد، با وجود ده ها بار درخواست افسانه و من، اصلاً کوچکترین اثری هم از آنها پیدا نشده است. ظاهراً آقایان بازداشت کننده ما، این اشیاء گران بهاء را بعنوان غنائم جنگی در جنگ مسلمانان علیه کفار برای خود به غنیمت برداشته اند.

این بود «پیش درآمد» بازداشت ما، از این پس، «نمایش دردناک» آغاز و «پرده به پرده» دنبال می شود.

در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران چنین می خوانیم:

اصل ۳۵ - هر گونه شکنجه برای گرفتن اقرار یا کسب اطلاع ممنوع است. اجبار شخص به شهادت یا اقرار یا سوگند مجاز نیست، چنین شهادت و اقرار یا سوگندی فاقد ارزش و اعتبار است. متخلف از این اصل، طبق قانون مجازات می شود.

جای بسی تأسف است برای گذشته و جای بسی نگرانی است برای آینده که این اصل گرانیها زیر پای برخی مسئولان له و لورده شده و احتمالاً در آینده هم خواهد شد.

در مورد اکثریت بازداشت شدگان از همان روز اول بازداشت و در مورد من چند روز پس از بازداشت، شکنجه به معنای کامل خود با نام نوین «تعزیر» آغاز گردید.

شکنجه عبارت بود از شلاق با لوله لاستیکی تا حد آش و لاش کردن کف پا. در مورد شخص من در همان اولین روز شکنجه آنقدر شلاق زدند که نه تنها پوست کف دو پا، بلکه بخش قابل توجهی از عضلات از بین رفت و معالجه آن تا دوباره پوست بیاورد، درست سه ماه طول کشید و در این مدت هر روز پانسمان آن نو می شد و تنها پس از سه ماه من توانستم از هفته ای یکبار حمام رفتن بهره گیری کنم.

نوع دوم شکنجه که به مراتب از شلاق وحشتناک تر است، دستبند قپانی است. تنها کسی که دستبند قپانی خورده می تواند درک کند که دستبند قپانی آنهم ۱۰-۸ ساعت متوالی در هر شب، یعنی چه؟

در مورد من، پس از اینکه شلاق اولیه که با فحش و توهین و توسری و کشیده تکمیل می شد سردی نداد، یعنی آقایان نتوانستند در مورد دروغ شاخدار ساخته شده که در زیر، آن را شرح خواهم داد از من تأییدی بگیرند، مرا به دستبند قپانی بردند.

۱۸ شب پشت سر هم مرا ساعت هشت بعد از ظهر به اطاقی واقع در اشکوب دوم می بردند و دستبند قپانی میزدند و این جریان تا ساعت ۶-۵ صبح یعنی ۹ تا ۱۰ ساعت طول می کشید. تنها هر ساعت مأمور مربوطه می آمد و دست ها را عوض می کرد. چون ممکن است شما ندانید که دستبند قپانی چگونه است، آن را توضیح می دهم.

این شکنجه عبارت از این است که یک دست از بالای شانه و دست دیگر را از پشت بهم نزدیک می کنند و بین مچ دو دست یک دستبند فلزی زده و با کلید آن را تنگ می کنند. درد این شکنجه وحشتناک است. طی ۱۸ شب که من زیر این شکنجه قرار داشتم و دوبار هم در تعویض ساعت به ساعت آن «غفلت» شد و از ساعت ۱۲ نیمه شب تا ۵ صبح به همان حال باقی ماندم. علت اینکه چرا اینقدر طول کشید این بود که من به آنچه می خواستند به «زور» اعتراف کنم، تسلیم نشدم.

من ۱۸ کیلوگرم از وزن خود را از دست دادم و تنها پوست و استخوان از من باقی ماند، تا آن حد که بدون کمک یک نفر حتی یک پله هم نمی توانستم بالا بروم و برای رفتن به دستشویی هم محتاج به کمک نگهبان بودم.

پیامد این شکنجه وحشتناک که هنوز هم باقیست، اینست که دست چپ من نیمه فلج است و دو انگشت کوچک هر دو دستم که در آغاز کاملاً بی حس شده بود، هنوز نیمه بی حس هستند. (یادآوری میکنم که من در آن زمان ۶۸ ساله بودم).

همسرم مریم را آنقدر شلاق زدند که هنوز پس از هفت سال، شب هنگام خوابیدن کف پاهایش درد می کند. البته این تنها شکنجه «قانونی» بود که به انواع توهین و با رکیک ترین ناسزا گوییها تکمیل می شد (فاحشه، رئیس فاحشه ها و ...) آنقدر سیلی و توسری به او زده اند که گوش چپ او شنوائیش را از دست داده است. یادآور می

شوم که او در آن زمان پیرزنی ۷۰ ساله بود.

خواهش می‌کنم عجله نفرمائید و نیاندیشید که بدترین نوع شکنجه (تعزیر) همین بود. نه، از این بدتر هم دو نوع دیگر بود.

نوع اول شکنجه جسمی بود و آن اینجور بود که فرد را دستبند چپانی می‌زدند و با طنابی به حلقه‌ای که در سقف شکنجه‌خانه کار گذاشته شده بود آویزان می‌کردند و او را به بالا می‌کشیدند، تا تمام وزن بدنش روی شانه‌ها و سینه و دست‌هایش فشار غیرقابل تحمل وارد آورد. درد این شکنجه نسبت به دستبند چپانی ساده شاید ده برابر باشد. حتی افراد ورزیده‌ای مانند دوست عزیز ما آقای عباس حجری که ۲۵ سال در زندان‌های مخوف شاه مردانه پایداری کرد، چندین بار از هوش رفت. آقایان به این هم بسنده نکرده او را مانند تاب تلو تلو می‌دادند.

دوست هنوز زنده ما آقای محمد علی عموشی که با آقای حجری و ۵ جوان‌مرد دیگر از سازمان افسری حزب توده ایران پس از کودتای امریکایی - انگلیسی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بزنندان افتاده و مانند یارانش ۲۵ سال در همه زندان‌های مخوف شاه معدوم مردانه پایداری کرد، شاهد زنده این شکنجه هاست. البته نه شاهد دیدار، بلکه خود او زیر این شکنجه‌ها قرار گرفته است.

آقای عباس حجری که مردی ورزیده بود در اثر این شکنجه وحشتناک، دست راستش تا حد ۳/۴ فلج شده بود تا آنجا که نمی‌توانست با آن غذا بخورد.

مرا مسلماً به علت آن که دیگر جانی برایم باقی نمانده بود از این شکنجه معاف داشتند.

نوع دوم، شکنجه روحی بود. این نوع شکنجه که در مورد من عملی شد، از همه شکنجه‌های دیگر دردناکتر بود. این شکنجه چگونه بود؟

پس از اینکه آقایان از تحمیل اعترافات به من با شکنجه‌ها و با هدفی که در بالا شرحش را دادم، ناامید شدند، سه بار مرا زیر این «آزمایش» قرار دادند.

بار اول مرا به اطاق شکنجه بردند. مریم همسر مرا که چشمش را بسته و دهانش را با دستمالی که در آن فرو کرده بودند، بسته بودند، روی تخت شلاق خوابانده و دهان مرا هم گرفتند و در برابر چشم من به پای لخت او شلاق زدن را آغاز کردند. این جریان پیش از شلاق زدن‌های شدید مریم که در بالا یادآور شدم بود. آقایان برای اینکه دست خود را به یک چنین کار ننگینی که بدون تردید قابل دفاع نبود، آلوده نکرده باشند، یکی از افراد توده‌ای، بنام «حسن قائم پناه» را که برای فرار از فشار، تن به پستی داده بود، مأمور شلاق زدن کردند. پس از نشان دادن این منظره، مرا به پشت در سلول شکنجه گاه بردند و به زمین نشانندند و از من اعتراف می‌خواستند تا شلاق زدن به پای همسر مرا که من صدای ضربات شلاق و ناله همسر مرا می‌شنیدم، پایان دهند. پس از چند دقیقه چون من حاضر به پذیرش آنچه از من می‌خواستند، نشدم (قبول طرح کودتا) مرا به سلول خود برگرداندند.

این بود یک نمونه از انجام اصول مربوط به حقوق افراد در قانون اسلامی جمهوری اسلامی در «عمل».

حضرت آیت‌الله

من اکنون ۷ سال است که زیر چوبه دار ایستاده‌ام. سوگند به وجدان انسانیم که حتی یک کلمه از آنچه در این تشریح نوشته‌ام، غیر واقعی و حتی زیاده روی نیست.

باز هم خواهش می‌کنم عجله نفرمائید. این داستان هنوز ادامه دارد.

چون من باز هم تسلیم نظرات آقایان نشدم، بار دوم - باز هم مرا به اطاق شکنجه بردند. این بار دخترم افسانه را